



عاموس عوز



چگونه می توان یک فناتیک را درمان کرد؟

برگردان: محمود شوشتری

پیشگفتار مترجم

فریاد عاموس عوز در غوغای سخنوری و فریادهای مزورانه و هیستریک رایج سردمداران جهان سیاست در مورد حل درگیری خونین و جانکاه خاورمیانه، فریادی است از روی عقل سلیم و درایت. او با تحلیلی دقیق و درست به علل و ریشه های بحران خاورمیانه پرداخته و نشان می دهد که " چگونه می توان فناتیسم را درمان کرد". فناتیسم این پدیده بغرنجی که بستر اصلی رشد و نمو و بازتولید پلیدی خشونت در طی تاریخ بشریت بوده است. او با تحلیل خود جوهر ذاتی و واقعی فناتیسم و نقش ویرانگر آن را در گسترش مناقشات سیاسی، به ما نشان میدهد.

عاموس با استدلالی ساده و انکارناپذیر خواننده را متقاعد می کند که نزاع خونین اسرائیل - فلسطین نه یک ستیز مذهبی و با فرهنگی و نه حتی نزاع بین دو شیوه نگرش و سنت بلکه بیش از هر چیز یک درگیری ساده ارضی است. او با شهامت و بدون ترس با به خطر انداختن اعتبار سیاسی و اخلاقی خود بگونه ای قانع کننده ادعا می کند که می شود و میتوان راه حلی منطقی و عملی برای این دمل چرکین و خونین پیدا کرد.

" اسرائیل و فلسطین: مناقشه بین دو محق دو درست " است. این پیشنهاد عاموس عوز، پیشنهادی واقعبینانه برای حل مسئله خاورمیانه بنظر می رسد. نویسنده معتقد است تنها از این طریق میتوان به صلح دست یافت. بعبارت دیگر تنها از طریق تصور و توانمندی دست یافتن به شناخت از نیاز و خواسته طرف مقابل است که قادر خواهیم شد به اهمیت درک تحمل یکدیگر دست پیدا کنیم. مدارا و قبول طرف مقابل، عنصر اصلی هر توافقی است.

عاموس عوز در سال ۱۹۳۹ در جایی که آن روز فلسطین نامیده میشد متولد شد و در اسرائیل رشد کرد. او یکی از نویسندگان بزرگ زمان ماست. آموس همچنین مقاله نویسی و اومانیزم بزرگی است.

او از سال ۱۹۶۷ تمام تلاش خود را بکار گرفته است که بلکه بتواند به برقراری صلح بین فلسطین و اسرائیل کمک کند. او یکی از بنیانگذاران جنبش ضد جنگ در اسرائیل، موسوم به " صلح همین امروز " است. آثار آموس اوز تاکنون به بیش از ۳۰ زبان ترجمه شده اند. او تاکنون ۱۴ رمان و صدها مقاله نوشته است. رمان معروف او بنام " حکایتی در مورد عشق و ظلمت " که بیشتر بیوگرافی شخصی اوست، یک شاهکار ادبی است و تاکنون جوایز گوناگونی دریافت کرده است. آموس بارها کاندیدای دریافت جایزه نوبل در ادبیات شده است.

انگیزه ترجمه این کتاب برای من نگاه جسورانه آموس اوز در طرح مسئله نقش فناتیسم در مناقشات خاورمیانه و راه حل واقعبینانه پیشنهادی از طرف اوست. در شرایطی که بختک تعصب بر کشور ما چنگ انداخته، شناختن بیماری فناتیسم و راه درمان این مرض میتواند برای ما ایرانیان مفید باشد.

در آخر باید اضافه کنم که ترجمه این کتابچه به معنی تأیید کلیه نظرات مطرح شده از طرف آموس اوز بویژه سکوت معنی دار او در خصوص نقش دولت ایالت متحده و حمایت بی چون و چرایش از حمایت و بمباران شبانه روزی مردم فلسطین توسط نیروهای نظامی اسرائیل، نیست. محمود شوشتری (مترجم متن).

چگونه میتوان یک فناتیک را درمان کرد؟

بخش اول

چگونه می توان یک فناتیک را درمان کرد؟

بین مبارزه با فناتیسم و تعقیب و سرکوب یک گروه متعصب افراطی که در کوههای افغانستان سنگر گرفته اند، تفاوت ماهوی وجود دارد. متأسفانه من هیچ تجربه ای در چگونگی تعقیب و دستگیری افراطیون در کوه ها ندارم ولی تا حدودی این جا و آن جا فکری در مورد طبیعت فناتیسم و این که چگونه می توان با حوصله و مدارا بر آن لگام زد، اگر چه موفق به درمان آن نشویم، دارم. حملات انتحاری در یازده سپتامبر ۲۰۰۱ در ایالت متحده تنها ضد حمله قشون فقر بر بارگاه ثروت و مکتب نبود. مبارزه قشون فقر بر علیه ثروت یکی از مشکلات بسیار جدی دنیای امروز است، ولی اگر ما پدیده ۱۱ سپتامبر را تنها محصول این آنتاگونیسم بدانیم؛ دچار اشتباه بزرگی شده ایم. این فاجعه تنها ستیز بین "آنها که دارند" و "آنها که ندارند" نبود. اگر چنین بود این معادله باید بگونه ای دیگر عمل می کرد، بدین ترتیب که گرسنگان قاره آفریقا کشور ثروتمند عربستان سعودی و یا دیگر کشورهای ثروتمند تولیدکننده نفت حاشیه خلیج فارس را مورد حمله قرار می دادند. نه، معادله این گونه نبود. ۱۱ سپتامبر حاصل ستیز بین فناتیک ها، یعنی آنان که باورها و تعصبات برایشان هدف بوده و زندگی به باور آن ها تنها وسیله ای در خدمت این هدف بیش نبوده، و ما بقیه، که زندگی برایمان نه وسیله که هدف است؛ بود. این نبردی بین آنان که باور دارند عدالت، با ترجمانی که خود از واژه عدالت دارند، مهم تر از ارزش انسانی و زندگی است و آنان که باور دارند ارزش انسان و زندگی فراتر از هرگونه باور مذهبی و آرمانی است. بحران جاری در خاورمیانه و اسرائیل - فلسطین ریشه در اسلام و ارزش های اسلامی ندارد. این بحران هیچ ربطی به ذهنیت اعراب، آن گونه که پاره ای از محافل راسیستی ادعا می کنند، نداشته، بلکه ریشه در ستیز تاریخی بین فناتیسم و پراگماتیسم دارد. بین فناتیسم و پلورالیسم. بین فناتیسم و مدارا. ۱۱ سپتامبر ربطی به این که آیا ایالت متحده آمریکا خوب است یا بد، سرمایه داری نفرت انگیز است و یا بدیهی و خوب و بالاخره این که جهانی شدن باید متوقف شود یا نه، نداشت. ۱۱ سپتامبر در واقع تبلور بارزی از نوعی افراطی گری بود که فکر می کند:

"من هرآنچه را که فکر کنم نادرست است؛ ریشه کن خواهم کرد."

فناتیسم بسیار کهن تر از اسلام، کهن تر از مسیحیت و یهود و بسیار قدیمی تر از هر دولت، حکومت، ایدئولوژی و مذهب در جهان است. متأسفانه باید گفت که فناتیسم بخشی از طبیعت ذاتی انسان بوده و همواره و در طول تاریخ همراه انسان بوده. یک ژن بد، اگر بتوان گفت، کسانی که مساجد و کنیسه های یهودیان را در اروپا به آتش می کشند، آنان که کلینیک های سقط جنین را در آمریکا به آتش می کشند، نفس عمل اشان فرق چندانی با جنایت بن لادین ندارد. هر دو هر آنچه را که بر خلاف باورشان است، نابود می کنند. تفاوت عمل آن ها در مضمون جنایت نبوده، بلکه در مقیاس و وسعت آن است. ۱۱ سپتامبر جهان را در اندوه فرو برد و باعث بروز خشم، بدگمانی، حیرت، بی تفاوتی تحقیرآمیز، سرگشتگی و بالاخره عکس العمل های بغایت راسیستی، عرب ستیزی و ضد اسلامی شد. چه کسی می توانست حدس بزند که اولین سال قرن بیست و یکم چنین فاجعه ای را با خود همراه داشته باشد؟

دوران کودکی من در اورشلیم بگونه ای سپری شد که در شناخت و مقایسه انواع و اقسام فناتیسم

تخصص پیدا کردم. اورشلیم در دوران کودکی من، دهه ۱۹۴۰، پر از پیامبران خود خوانده، مناجیان بشریت و امامان غائب بود. حتی امروز نیز هر شهروند اورشلیمی این ظرفیت را در خود می بیند که خود را ناجی و هدایت کننده دیگر انسان ها بنامد. همه مدعی اند که - اقتباس من از یک آهنگ بسیار قدیمی و معروف است که توسط مردم اورشلیم زمزمه می شود - برای ساختن این شهر به آن جا آمده اند تا ضمن تلاش در احیای این شهر خود نیز ساخته شوند. ولی واقعیت این است که بسیاری از این مدعیان

مانند برخی از یهودی ها، مسیحیان، مسلمانان، سوسیالیست ها، آنارشویست ها و بالاخره حتی مدعیان حفظ محیط زیست، نه برای بازسازی اورشلیم و یا پرورش شخصیت خود به این شهر آمده اند، بلکه برای به ضلایه کشیدن دیگران و یا خود و یا هر دو به این شهر مهاجرت کرده اند. مردم این شهر روان پریش شده اند. بیماری روانی که اصطلاحاً "بیماری اورشلیم" نامیده می شود. هر کس که به این شهر می آید بعد از مدتی که هوای صاف و لطیف کوهستانی شهر را استنشاق کرد راه می افتد مسجدی، کنیسه ای و یا کلیسائی را به آتش می کشد. و در بهترین حالت جامه دریده، به کوه می زند و دعوی پیغمبری می کند. در اورشلیم همه با هم بحث و جدل می کنند. صف اتوبوس و یا هر تجمع کوچک دیگر در یک آن به میدان بحث و مناظره تبدیل می شود. موضوع بحث می تواند هر چیز باشد، سیاست، اخلاق، استراتژی، تاریخ، هویت، مذهب و بالاخره حتی دیدگاه خدا بحث می کنند، و ضمن انتقاد از سیاست و تئولوژی تلاش دارند تا با فشار دست و آرنج خود را به اول صف برسانند. در این غوغای بحث و جدل هیچ کس به دیگری گوش نمی کند. من گاهی به بحث ها گوش می دهم، چرا که من از این راه امرار معاش می کنم.

چگونه باید با آدمی که تمام نماد ظاهر و هستی اش تنها علامت تعجبی بر روی دوپاست، برخورد کرد؟ چگونه می توان انسانی را که از دست زدن به هرکاری هراس ندارد، متوقف کرد؟ فناتیسیم رابطه تنگاتنگی با فضای فکری محیطی دارد که ناامیدی بر آن مستولی است. در چنین جامعه ای که انسان چیزی بجز فرودستی، تحقیر و بی ارزشی در زندگی روزمره تجربه نمی کند، راهی بجز رو آوردن به افراطی ترین شکل خشونت برای خروج از هستی ذلت بار خود انتخاب نخواهد کرد. تنها راه کمک به انسان ها برای گذر از ورطه ناامیدی بوجود آوردن فضائی امیدوار کننده و جاری کردن آن در جامعه و بین انسان ها، البته نه در میان فناتیک ها، بلکه در بین انسان های عادی و آرام. چنین انسان های آرام و معمولی با انسان های مورد نظر بنگاه های خبرگزاری از قماش سی. این. این که معمولاً دوربین آن ها تنها افراطیون پرخاشگر را که در خیابان ها عربده می کشند، نشان می دهند، تفاوت دارند. این دسته از مردم آن هائی اند که وقتی که افراطیون در سر هر چهارراه اغتشاش و ناامنی ایجاد می کنند، پشت پنجره های خود در حالی که ناخن های خود را می جوند به نظاره می ایستند. باید بتوان فضای امیدوارکننده ای ایجاد کرد که این دسته انسان های ساکت بتوانند به میدان بیایند و حضور خود را اعلام کنند. من مصراً معتقد ام که تنها این گروه از شهروندان جامعه اند که می توانند به افراطیون افسار بزنند. تنها اسلام میانه رو قادر خواهد بود اسلام افراطی را کنترل کند.

تنها ناسیونالیسم میانه رو است که می تواند ناسیونالیسم افراطی را لگام بزند. این قاعده نه تنها درخاورمیانه بلکه در هر نقطه دیگر از جهان صادق است. ولی شرط اصلی و لازم برای این که بتوانیم این دسته از انسان های ساکت و سالم را به میدان مبارزه با فناتیسیم بکشانیم، ارائه برنامه و راه حلی امیدوارکننده و عملی است که آن ها را امیدوار به حل مشکل و دستیابی به شرایط بهتر بنمائیم. تنها در این صورت است که قادر خواهیم شد بر فناتیسیم غلبه کنیم.

باید اقرار کنم که در دوران کودکی من نیز که در اورشلیم بزرگ شده بودم، یک فناتیک بودم. پسری افراطی که او را شستشوی مغزی داده بودند. از خود راضی، شوونیست و کور و کر در دیدن و شنیدن هر آنچه که مخالف روایات و گفته های رهبران صهیونیست های آن روز بود. من نیز کودکی سنگ پران بودم. یک کودک یهودی انتفاعه بودم. اولین واژه بجز "آری" و "نه" که به زبان انگلیسی یاد گرفتیم "انگلیسی، بخانه برگرد" بود، که وقتی به گشت های انگلیسی در اورشلیم سنگ پرتاب

می کردیم فریاد می زدیم. بعدها در کتاب خود به نام "پلنگ در زیرزمین" بعنوان یک کنایه تاریخی نشان دادم که چگونه کودکی با نام مستعار پروفی در طی دو هفته مواضع افراطی و شوونیستی خود را رها کرد و عوض شده، دچار شک می شود و می فهمد که همه چیز سیاه و سفید نبوده بلکه نسبی است. او در خفاء با یک گروهان پلیس انگلیسی که آدمی فوق العاده مهربان و بی آزار است دوست می شود. آن دو یک دیگر را پنهانی ملاقات کرده و به یکدیگر زبان یاد می دهند. پسرک به پلیس عبری و او متقابلاً به او انگلیسی می آموزد. در این رابطه وقتی که پسرک می فهمد که زنان و انگلیسی ها و عرب ها شاخ و دم ندارند و مانند یهودی ها انسان اند، شوکه می شود. در کشاکش چنین رابطه ای است که احساسات پسرک دگرگون شده و در قضاوت های خود دچار دوگانگی می شود. پس از مدتی کشمکش با خود بالاخره افق جدیدی پیش روی او باز می شود و یاد می گیرد که همه چیز سیاه و سفید نیست. در بین این دورنگ، خاکستری نیز می تواند وجود داشته باشد. پسرک برای رسیدن به این درک بهای گرانی به ارزش دوران کودکی اش می پردازد. پس از پایان این رابطه او وارد دنیای جدیدی می شود. دنیای بزرگسالی. او بزرگ مرد کوچکی است که اعتقادات خود را از دست داده و دیگر شادابی و نشاط یک کودک را ندارد.

در این جا لازم می دانم به چند جمله از اولین صفحه کتاب "پلنگ در زیرزمین" اشاره کنم چرا که فکر می کنم این صفحه تصویر خوبی از دوران کودکی من بعنوان یک افراطی بنمایش میگذارد.

من در زندگی چندین بار خائن نامیده شدم. اولین بار زمانی بود که دوازده سال و سه ماه سن داشتیم و در حاشیه اورشلیم زندگی می‌کردم. تعطیلات تابستان بود، حدود یک سال پیش از آن که نیروهای انگلیسی حاکم، اورشلیم را ترک کنند. حوالی زمانی بود که اولین دولت اسرائیلی از دل جنگ بیرون آمد.

یک روز صبح با رنگ سیاه روی واگنی که ما در آن زندگی می‌کردیم نوشته بودند "پروفری یک خائن زبون است". واژه زبون تاثیر زیادی روی من گذاشت. حتی امروز که این جملات را می‌نویسم نیز به این کلمه فکر می‌کنم. همواره این سؤال را از خود کرده‌ام "آیا خائنی وجود دارد که حقیر نباشد؟" پاسخ یقیناً نه است. همواره از خودم سؤال می‌کنم پس اگر چنین است راستی چرا چیتارزینیک که آن جمله را نوشته بود (دست خط او را می‌شناختم) این واژه را استفاده کرده بود. آیا خیانت در نفس خود یک عمل زبوانه نیست؟

در کودکی مرا با نام مستعار پروفری صدا می‌کردند، این کلمه مخفف کلمه پروفیسور بود. علت این که مرا پروفری صدا می‌کردند این بود که من علاقه عجیبی به تحقیق در مورد ریشه کلمات داشتم. (و هنوز نیز این علاقه در من عمل می‌کند، ترکیب کردن کلمات، نوشتن برعکس آن‌ها و جابجائی کلمات در جملات، درست مانند کارشناسان بازار بورس که با پول و سهام بازی می‌کنند و یا قماربازان که ورق‌های بازی را بُز زده و قاطی می‌کنند. صبح ساعت شش و نیم وقتی که پدرم بیرون رفت که روزنامه را بیاورد متوجه شد که آن جمله را در زیر پنجره آشپزخانه واگنی که ما در آن زندگی می‌کردیم، نوشته‌اند. هنگام صرف صبحانه پدرم درحالی که یک بُز نان سیاه در دست داشت و چاقو را تا دسته در شیشه مربای تمشک فرو کرده بود، سرش را جلو آورد و با لحنی گرفته گفت:

"چه اتفاق غیرمنتظره‌ای، باز چه دسته‌گلی به آب داده‌ای که به این شکل از ما قدردانی می‌کنند؟" مادر با لحنی آرام گفت: "لازم نیست کله سحر اذیت اش کنی، بچه‌ها خودشان از پس همدیگر برمی‌یابند."

پدرم چون بسیاری از مردان دیگر محله ما، همیشه لباس خاکی رنگ به تن داشت. رفتار و طرز سخن گفتن او بگونه‌ای بود که براحتی طرف مقابل دچار این احساس می‌شد که او از اعتماد بنفس بالائی برخوردار است و فکر می‌کند که همواره این اوست که حقیقت را می‌گوید. پدر در حالی که تکه تقریباً بزرگی از مربا از شیشه بیرون آورده بود و آن را روی دو بُز نان میمالید به سخنان خود ادامه داد و گفت:

"واقعیت این است که امروز مردم از کلمه خائن خیلی ساده‌تر از گذشته استفاده می‌کنند. ولی واقعاً به چه کسی می‌توان خائن گفت؟ بله، طبیعتاً خائن کسی است که شرافت ندارد. کسی که در خفاء و برای منافع شخصی به دشمن کمک کند که آن‌ها بتوانند به مردم و یا خانواده آن فرد ضربه بزنند. این عمل بسیار شنیع‌تر از قتل است. لطفاً تخم مرغ ات را بخور. در روزنامه نوشته‌اند که مردم آسیا از گرسنگی می‌میرند."

خواننده در ادامه این رمان مشاهده می‌کند که حق به جانب پدر نبود و در این مورد مشخص او کاملاً اشتباه می‌کرد. کسی که عاشق است می‌تواند خائن باشد. خیانت با عشق در تقابل نیست. خیانت یکی از خصلت‌های ذاتی عشق است.

کسی که خود نمی‌تواند تغییر کند، و نمی‌خواهد تغییر کند و حتی حاضر نیست که تغییر را ببیند و تنها انتظار دارد که دیگران تغییر کنند، دیگران را خائن می‌نامد. از منظر نگاه یک فناتیک انتخاب بین خائن بودن و یا فناتیک بودن، کار بسیار دشواری است. فناتیک بودن در چشم بنیادگرایان در زمینه هائی و مواردی همدیف خائن بودن است. در این خصوص چنانچه از کتاب "پلنگ در زیرزمین" استنباط می‌شود، من در زندگی انتخاب خود را کرده‌ام.

در سطور بال چنانچه مشاهده کردید من ادعا کردم که کارشناس مسائل بنیادگرائی (فئاتیک) هستم.

این ادعای من شوخی نیست. چنانچه در جائی مدرسه یا دانشگاهی باز شود که درسی بنام بررسی و مقایسه اشکال گوناگون فئاتیسم (فهم زبان فئاتیسم) داشته باشد، من حاضرم در این مدرسه یا دانشگاه بعنوان مدرس انجام وظیفه کنم. من خود را بعنوان یک شهروند سابق اورشلیم که همواره تلاش در درمان افراد مبتلا به بیماری فئاتیسم داشته، برای این شغل کاملاً محق و شایسته می‌دانم.

شاید امروز زمان فرا رسیده است که در هر مدرسه و دانشگاهی درسی بنام زبان و شیوه رفتاری فئاتیسم و بنیادگرائی در نظر گرفته شود، چرا که فئاتیسم امروز عمومیت یافته و همه جا دیده می‌شود. منظور من تنها آن دسته از بنیادگرایان دو آتسه نیست

که در زندگی روزمره با آن‌ها برخورد می‌کنیم. بنیادگرایی که همه روزه تصویر آن‌ها را در حالی که با مشت‌های گره کرده و هیستریک به زبان خودشان شعار می‌دهند، در تلویزیون مشاهده می‌کنیم، نیست. نه، منظور من این دسته از بنیادگرایان نیست. بنیادگرایی امروزه بسیار گسترش یافته است، همه جا دیده می‌شود. اشکال مدرن تر و بی‌جار و جنجال آن همه جا، در اطراف ما و شاید در درون خود ما، دیده و احساس می‌شود.

کسانی که ضد استعمال دخانیات اند و حاضر اند که کسی را که در نزدیکی آن‌ها سیگار دود می‌کند، به آتش بکشند، بنیادگرا نیستند؟ آیا کسانی که گیاه خوار اند و حاضرند کسانی را که گوشت مصرف می‌کنند، زنده زنده بخورند، بنیادگرا نیستند؟ در بین پاسیفیست‌ها و دوستان خود من، در همین جنبش طرفداران صلح در اسرائیل کسانی هستند که تنها بجرم این که من برای حل مشکل اسرائیل - فلسطین استراتژی و راهحل غیر متعارفی ارائه می‌دهم، حاضر اند سخاوتمندانه مغز مرا با گلوله متلاشی کنند. اشتباه برداشت نکنید، منظور من این نیست که هر کسی که به هر دلیلی ضرور یا غیر ضرور که صدایش را روی کسی بلند می‌کند بنیادگرا است. و یا این که منظور من مطلقاً این نیست که هر کسی که اعتقادات قوی دارد، خود بخود در زمره فناتیکها است. منظور من این است که ریشه بنیادگرایی در خصلت سازش ناپذیری انسان‌ها نهفته است. بیماری مسری که ویروس آن در طی هزاران سال نسل پس از نسلی را آلوده کرده است.

مسلماً انسان‌ها به درجات مختلف به این بیماری آلوده می‌شوند. بطور مثال فعالیت‌های افراطی یک فعال حمایت از محیط زیست چندان ضربه ای به کسی وارد نمی‌کند و اگر هم خسارتی به اجتماع برساند به میزان ضربات و لطمات کسی که طرفدار تصفیه نژادی و یا تروریست است، نیست.

فناطیکها تقریباً همگی دارای ذائقه بسیار بدی در شناخت و درک مسائل اند. اغلب اوقات یک بنیادگرا تنها می‌تواند تا عدد یک بشمارد. عدد دو برای او مشکل و پیچیده است. بنیادگرایان در عین حال بشکل بیمارگونه ای احساساتی بوده و احساسات را همیشه بر فکر ترجیح داده و بجای مغز با قلب خود تصمیم می‌گیرند. جهان مادی را خوار میشمارند و مشتاقانه در فراق "بهشت موعود" می‌سوزند. در نظر آن‌ها جهان آخرت و نعمات بیکران آن بهمان میزان بدیهی و امید بخش است که یک تماشاگر می‌تواند پایان خوب و خوش یک فیلم بد را از شروع آن حدس بزند.

بگذارید در این جا گریزی بزنم و داستانی را تعریف کنم، انحراف از موضوع بحث در من مثل اعتیاد است. چندین بار تلاش کرده ام که آن را ترک کنم ولی موفق نشده ام و باز پس از مدتی اسیر آن شده ام.

یکی از همکاران و دوستان خوب من، رمان نویس خوب اسرائیلی سامی میکائیل تجربه جالبی از سفری بین دو شهر در اسرائیل داشت که برایم چنین تعریف کرد:

"راننده ما در بین راه ضمن صحبت عبارت احمقانه همیشگی را با من مطرح کرد. به این معنا که چرا ما اسرائیلی‌ها همه عرب‌ها را نمی‌کشیم که خیال خودمان را راحت کنیم؟"

سامی به سؤال او گوش می‌دهد و به جای این که فریاد بزند "عجب آدم وحشتناکی هستی، مگر تو نازیست یا فاشیست هستی؟" تصمیم می‌گیرد که با راننده برخورد دیگری نکند. او پس از گوش دادن به سخنان راننده از او می‌پرسد:

"خوب، بنظر تو کی باید همه عرب‌ها را بکشد؟"

راننده جواب داد: "منظورت چیه؟ ما دیگه! ما همه یهودی‌های اسرائیل. ما باید بکشیم. راه دیگه ای نیست، ببین چه به روز ما آورده اند. زندگی ما را تباہ کرده اند."

سامی در جواب می‌گوید:

"خیلی خوب، ولی کی باید این کار را انجام بدهد؟ پلیس؟ ارتش؟ و یا شاید پرسنل آتش نشانی و یا پرسنل خدمات درمانی؟ کی باید عمل کشتن را به انجام برساند؟" راننده مکثی کرد سرش را خاراند و گفت:

"من فکر می‌کنم که باید عادلانه و بطور مساوی بین ما، همه اسرائیلی‌ها تقسیم شوند، و به هر یهودی وظیفه داده شود که تعدادی از آنها را بکشد."

سامی میکائیل که کماکان خونسردی خود را حفظ کرده بود، گفت:

"بسیار خوب، فرض کنیم که به شما ماموریت داده می‌شود که به چند آپارتمان در یک ساختمان مسکونی در شهر محل زندگی ات در حیفا مراجعه کرده در و یا زنگ بزنی و بعد سؤال کنی، ببخشید شما عرب هستید؟ و بعد اگر جواب مثبت بود آن‌ها را بکشی. درست در لحظه ای که ماموریت ات را تمام کرده ای و می‌خواهی به خانه خود برگردی صدائی از طبقه چهارم می‌شنوی. وقتی به

آن جا می روی نوزاد شیرخواری را می بینی که گریه می کند. چکار می کنی؟ برمی گردی و او را میکشی؟ یا نه؟ جواب آری یا نه بده."

شوفر ساکت شد. پس از چند دقیقه سکوت گفت:

"شما واقعا آدم سرسختی هستید، خوب مثل روز روشنه."

داستان سامی میکائیل نشان میدهد که بنیادگرایان در اساس بسیار احساساتی و در عین حال دارای فانتزی فوق العاده ضعیفی اند. به مجرد این که انسان موفق شود در احساسات آن ها شکافی ایجاد کند و کمی عنصر فانتزی به آن تزریق کند، تعادل آن ها بهم می خورد و به باور خود شک می کنند. من شخصاً چنین موردی را چند بار امتحان کرده ام. گرچه چنین شانسی بسیار محدود است و بندرت پیش می آید. چنین روشی کارساز است ولی در عین حال دشوار و وقت گیر. درمان بنیادگرایی با این روش کار زیادی طلب می کند.

تنگ نظری و یک سوپه نگری، اشتیاق به وابسته بودن به مکانی و یا نظری و شوق بیش از حد در این که دیگران نیز مانند آن ها بیاندیشند و عمل کنند یکی از رایج ترین و گسترده ترین، گرچه نه خطرناک ترین، اشکال فناتیسیم است. نمیدانم فیلم بسیار جالب موتنی پیتون بنام زندگی بریان را دیده اید یا نه؟ در یک صحنه از فیلم وقتی که بریان به گروه کثیری از دانش آموزان میگوید:

"شما همه افراد مستقل و منفردی هستید." و جمع دانش آموزان بلافاصله با فریاد پاسخ میدهند:

"ما همه افراد مستقل و منفردی هستیم." بجز یک دانش آموز با صدائی ضعیف و خجول می گوید:

"بجز من" او بلافاصله توسط بقیه دانش آموزان با تشر ساکت می شود. وقتی که من می گویم تنگ نظری و یک سوپه نگری نوع ملایم و بسیار رایج فناتیسیم است، باید اضافه کنم تکیه به نقش شخصیت، شیفتگی افراطی نسبت به رهبری سیاسی و یا مذهبی، فردپرستی و تقدیس افراد شکل دیگری از فناتیسیم میباشد که بسیار معمول اند. قرن نوزده نمونه برجسته ای از تبلور این دو شکل از بنیادگرایی است. رژیمهای تمامیتگرا، ایدئولوژیهای مرگ ز، شوونیسم متجاوز و بنیادگرایی خشن مذهبی از یک طرف و پرستش بین المللی مادونا و مارادونا از طرف دیگر جلوه هائی از این نوع فناتیسیم رایج اند.

یکی از بدترین جنبه های نظم نوین جهانی شدن رشد و بلوغ ناقص نژاد انسانی است. "مهد کودک جهانی" مملو از اسباب بازی و سرگرمی، شکلات و آب نبات چوبی است.

تا نیمه قرن هیجدهم، با چند سالی عقب و جلو، و با تفاوت هائی در این یا آن کشور و یا قاره ای با قاره دیگر، برای انسانهای ساکن این کره خاکی سه سؤال اساسی مطرح بود که بسیاری از مردم پاسخ آن ها را می دانستند:

زندگی را باید در کجا بگذرانم؟ خرج روزانه ام را چگونه تهیه کنم؟ سرنوشت من بعد از مرگ چه می شود؟ حدود صد و پنجاه سال پیش تقریباً همه مردم جهان می دانستند که در همانجائی زندگی خواهند کرد که متولد شده اند و یا حداقل محلی در همان نزدیکی، مثلاً ده بغلی. همه تقریباً می دانستند که باید از همان راهی امرار معاش کنند که پدران آنها امرار معاش کرده اند و یا حداقل حرف های مشابه آن. و بلاخره تقریباً همه اطمینان داشتند که بعد از مرگ اگر با پرهیزکاری و درستی در این جهان زندگی کرده باشند، به دنیائی بهتر از این جهان منتقل خواهند شد.

قرن نوزدهم دوره کنکاش در این باورها و بعضاً تخریب این باورها و اعتقادات مشابه آنها بود.

فروپاشی چنین باورهائی راه را برای نیم قرن سر برآوردن ایدئولوژیهای برجسته و سپس نیم قرن فردگرایی و وابستگی شدید به لذت از زندگی و کار به همراه داشت. شعار ایدئولوژیک شق اول که نامبرده شد این بود که "آینده از آن ماست، امروز باید فداکاری کرد. باید دیگران را نیز ترغیب کرد که امروز فداکاری کنند تا فرزندان ما آینده بهتری داشته باشند. در حوالی نیمه قرن نوزدهم این درک از زندگی جای خود را به باوری دیگر داد، با این مضمون که باید تلاش کرد تا موفق و خوشبخت زندگی کرد. با این پندار که خوشبختی دست یافتنی است و تنها راه رسیدن به آن تلاش در جهت هر چه ثروتمندتر شدن است که بتوان خوشبختی را خرید. جمله معروف "خوشبختی دائمی" توهمی است که این طرز تفکر ارائه میدهد، که بخودی خود پارادکسی "زشت و زیبا" است. یا زندگی کردن در فرو دستی و خفت دائمی و یا خوشبخت و باشکوه. ولی واقعیت بگونه ای دیگر است. همان گونه که دائم الخمر بودن همسان با سرمستی از یک جرعه شراب ناب نیست، خوشبختی ابدی نیز خوشبختی نیست.

سازمان فکری فناتیسیم بگونه ای است که شدیداً تمایل دارد که دیگر انسان ها را مجبور کند که عقاید خود را تغییر دهند، تمایل دارد همواره به همسایه خود تذکر دهد که خود را اصلاح کند، یا فرزند خود را مجبور کند که رفتاری مناسب خواست او داشته باشد، و یا رفتار همسر خود را تغییر دهد و بالاخره این که همواره تلاش دارد تا برادر کوچکتر خود را قبل از موعد لازم از خواب غفلت بیدار کند.

بنیادگرا موجود بسیار خودخواهی است. این مخلوق خود خواه در عین حال انسان بسیار نوع دوستی هم هست و اغلب هستی و زندگی تو برای او از هستی و زندگی خودش بیشتر اهمیت دارد. او علاقه مند است تا روح تو را نجات دهد، تو را به راه راست هدایت کند، به تو کمک کند تا گناه و خطا نکنی، سیگار نکشی، پرهیزکار و با ایمان باشی و یا این که ایمان سست تو را تقویت کند، بیماری میگساری تو را درمان کند و بالاخره حتی بتو کمک خواهد کرد که درست تر رأی بدهی. عنصر

بنیادگرا واقعاً هوای تو را دارد، او شدیداً مواظب سلامتی توست و تو را دوست دارد تا حدی که اگر لازم ببیند یقه ات را می چسبد و مجبور ات خواهد کرد تا مرض لاعلاج تو را درمان کند. علیرغم این که این جناب بنیادگرا بسیار علاقه مند و مشتاق هدایت و رستگاری دیگران است، در شناخت شخصیت و فهم وجود خود بسیار کودن تشریف داشته، خود را بد میشناسد و یا اصلاً نمیشناسد. بی دلیل نیست که آقای بن لادین و همپالگی های ایشان از غرب متنفر اند. نفرت آنها امری تصادفی و ساده نبوده بلکه علل بسیار پیچیده و معرفتی دارد. تلاش آنها در جهت نجات روح ماست. آنها می خواهند ما را از شر ارزشهای خطرناک و دست و پاگیر زندگی امروزی نجات دهند. از ماتریالیسم، از پلورالیسم، از دمکراسی، از آزادی های فردی و از جنبش زنان . . . این همه کار زیادی است. بنیادگرایان معتقد اند که این معضلات برای سلامتی ما زیانبار اند. هدف اصلی بن لادین ایالت متحده نبود. هدف اصلی خنثی کردن مسلمانان میانه رو، پراگماتیسم و سپس هدایت آنها به راه اسلام "راستین" از جنس اسلامی که خود او باور دارد، بود. به باور بن لادین رواج "ارزشهای آمریکائی" باعث ضربه زدن به اسلام و تضعیف آن شده است. برای حفظ اسلام و تقویت آن نه تنها باید به غرب ضربه زد، و آن هم ضربه سخت، بلکه باید دنیای غرب را بتدریج زیر و رو کرد. صلح واقعی تنها زمانی جاری خواهد شد که حکومت اسلام، آن هم تنها از نوع اسلام ناب بن لادینی، متخاصم و بنیادگرا بر جهان حاکم شود. همه این ها بخاطر سعادت و رستگاری ماست. بن لادین ما را دوست دارد و خیرخواه ماست. ۱۱ سپتامبر عملی از روی عشق و علاقه بود. او آن را بخاطر سعادت ما انجام داد، او می خواهد ما را عوض کند، قصد او رستگاری ماست.

بنظر من فناتیسیم در بیشتر موارد از خانه و در خانواده و اغلب با انگیزه خیرخواهی و اصلاح نزدیکان و یا کسی که او را شدیداً دوست داریم، شروع می شود. ظاهر قضیه به این گونه است که شخص فناتیک حاضر است خود را بخاطر فرزندش که او را عاشقانه دوست دارد، فدا کند تا او آینده بهتری داشته باشد. معمولاً در خانه و خانواده چنین دیده می شود که پدری به فرزندش میگوید: "از من یاد بگیر، نه از مادرت".

یا بر عکس:

"تو از من یاد بگیر، نه از پدرت".

و یا اینکه:

"عزیزم، مثل پدر و مادرت نشی ها".

در مواردی دیده می شود که یک زوج به هم دیگر می گویند:

"اگر می خواهی این زندگی ادامه پیدا کند، باید رفتارت را عوض کنی. سعی کن مسائل را آن گونه که من می بینم، ببینی".

اغلب مسئله از این جا شروع می شود که شخص می خواهد آمال های خود را در زندگی دیگران ببیند. و یا این که از خواسته های خود بگذرد تا زندگی را برای دیگری و یا نسل بعدی راحت تر کند. با این روش شخص مدعی، به طرف مقابل چنین القاء می کند که بخاطر اوست که این فداکاری را می کند. ولی در واقع او با این شگرد مزورانه طرف مقابل را بلحاظ وجدانی و احساسی دچار بحران کرده که تحت کنترل خود درآورد. شما دو مادر را در نظر بگیرید که در ظاهر هر دو از سر دلسوزی به کودک خود توصیه می کنند که صبحانه اش را بخورد، یکی از آنها به بچه می گوید:

"صبحانه ات را بخور وگرنه می کشم ات".

و مادر دیگری که به فرزندش میگوید:

"صبحانه ات را بخور وگرنه خودم را می کشم".

اگر قرار باشد من انتخاب کنم راستش من گفته مادر اول را انتخاب می‌کنم. این تهدید به کودک می‌گوید غذایت را نخور و بمیر. مورد دوم در واقع هدف اش نابودی روانی کودک است. مادر به فرزند خود چنین یادآوری می‌کند که اگر تو صبحانه ات را نخوری من خودم را می‌کشم تا تو یک عمر با گناه مرگ من دست و پنجه نرم کنی و عذاب بکشی. در واقع مادر میخواهد گناه خودکشی خود را به گردن فرزند بیندازد و با این شگرد او را تحت کنترل خود در بیاورد.

حال ببینیم فناتیسم و بنیادگرایی چه نقش شومی در درگیری بین یهودیان اسرائیلی و فلسطینی های عرب و بخش زیادی از دنیای عرب ایفا می‌کند. درگیری بین اسرائیلیها و فلسطینیها درگیری بین دو کشور و یا دو گروه قومی و یا دو گروه از مردم با یک فرهنگ مشترک نیست. این درگیری همچنین یک تعارض داخلی نبوده، بلکه خوشبختانه باید گفت یک درگیری و معضل بین المللی است. چرا خوشبختانه؟ زیرا که درگیرهای بین المللی را خیلی راحت تر از جنگهای داخلی و یا کلاسیک و مذهبی میتوان حل کرد. من در جمله بال از واژه راحت تر استفاده کردم، نه راحت. علیرغم این که بنیادگرایان از هر دو سو شدیداً تلاش دارند که به جهانیان چنین وانمود کنند که درگیری بین یهودیان اسرائیلی و عربهای فلسطینی یک درگیری مذهبی است، ولی واقعیت خلاف این است. این درگیری یک اختلاف ارضی بوده و کل قضیه به این سؤال درآورد "زمین از آن کیست؟" بر میگردد. این درگیری خونین، درگیری بین دو محق است. دو مدعی قدرتمند، و شدیداً مصر به این که این سرزمین کوچک متعلق به آنهاست. آری این نه یک جنگ مذهبی، نه جنگ بین دو فرهنگ و دو سنت، بلکه خیلی ساده به معنی واقعی کلمه اختلافی است بر سر خانه و کاشانه. خانه از آن کیست؟ بهمین سادگی. من فکر می‌کنم این مشکل را میتوان حل و فصل کرد.

در صفحات بالا با احتیاط اشاره کردم که فانتزی و تفکر می‌تواند بعضاً و تا حد بسیار محدودی و در مواردی در چنبره منجمد فکری فناتیسم شکاف ایجاد کند و داستان کودک گریان در طبقه چهارم رانقل کردم. چنین فردی که در یک شرایط بحرانی حاضر میشود فکرنده و پاسخی بر خلاصه ف دگم های فکری خود بدهد، قدر مسلم دارای پتانسیل تغییر نیز هست.

اعتقاد بر این است که ادبیات (همه نوع آن) در این رابطه میتواند بعنوان ابزار و پاسخی مثبت کارآئی داشته باشد، چرا که ادبیات ذهن و فانتزی خواننده و شنونده را فعال کرده و میتواند در مواردی بعنوان پادزهر فناتیسم بکار گرفته شود. آرزوی من این است که میتوانستم چنین نسخه ای تجویز کنم: "مطالعه کنید تا در مقابل فناتیسم واکسینه شوید." ولی متأسفانه موضوع به این سادگی نیست. و باز هم متأسفانه در طول تاریخ بسیاری از شعرها، حکایتها و رمانها جهت برانگیختن احساسات ناسیونالیستی، نفرت و خود محوربینی مخرب مورد سواستفاده قرار گرفته اند. علیرغم این من فکر میکنم بد نیست آثار ادبی برخی از نویسندگان را که میتوانند در این رابطه مورد استفاده قرار گیرند معرفی کنم. این آثار گرچه نمیتوانند معجزه گر باشند، ولی مفید اند. آثار شکسپیر در این راستا میتوانند بسیار سودمند باشند. در آثار شکسپیر سرنوشت همه اشکال افراطی گری و فناتیسم، ایدئولوژیهای آشتی ناپذیر و حتی جنگهای صلیبی با تراژدی و یا کمدی تمام میشوند. شخصیت فناتیک در آثار شکسپیر، کاراکتر موقفی نیست. در پایان کار چنین قهرمانی در نظر شکسپیر یا کشته میشود و یا مورد استهزا و ریشخند قرار میگردد. این آثار میتوانند پادزهر بسیار مناسبی برای تفکرات منجمد یک بنیادگرای دو آتشفشان باشند.

آثار گوگول نیز مفید اند. گوگول در نوشته های خود مصرانه خواننده خود را درست در لحظاتی که احساس میکند همه چیز را میداند، متقاعد میکند که دانش ما بسیار اندک است و ما کم میدانیم.

گوگول به ما می‌آموزد دماغ دراز انسان بدترین دشمن او است. و حتی فراتر از آن میتواند دشمنی فناتیک باشد. انسانی که فقط نوک دماغش را می‌بیند، میتواند کورکورانه دنبال امیال خود راه بیفتد و به ناکجاآباد زندگی کشیده شود. این درس بسیار آموزنده ای است. آثار کافکا نیز در این ارتباط میتوانند سودمند واقع شوند، گرچه من فکر میکنم تاکنون آموزشهای او در مورد تربیت روحیه ضد بنیادگرایی بدرستی مورد استفاده قرار نگرفته اند. کافکا به ما می‌آموزد در لحظاتی که ما فکر میکنیم صد در صد درست عمل میکنیم، درست در همان لحظه نکات بسیار تاریک و اسرارآمیزی در پستوهای تفکر ما وجود دارند که صحت داوری ما را به ریشخند میگیرند. (اگر زمان اجازه میداد، دل ام میخواست در مورد آثار و آموزه های کافکا و گوگول در این رابطه بیشتر بنویسم، ولی متأسفانه از حوصله این مقاله خارج است. پس بماند برای موقعیتی دیگر.) از جمله افراد دیگری که آثار آنها میتوانند مفید واقع شوند باید از ویلیام فالکر نام برد. شاعر معروف اسرائیلی یهودا امچهی در بیتهی کوتاه تمام آنچه را که من تلاش دارم بیان کنم، بهتر و موجزتر گفته است:

"آنجا که ما فکر میکنیم حقیقت مطلق هستیم، گلی نمیروید."

این اصطلاح بسیار آموزنده است. در مواردی حتی یک جمله و یا بخش کوچکی از یک اثر ادبی میتواند کارساز باشد، گرچه نه همیشه.

اگر قول بدهید که ادعای مرا اغراق آمیز ندانید، باید بگویم که من حداقل در اصول داروئی برای مداوای بیماری مسری فناتیسیم کشف کرده ام. داروی فناتیسیم دمیدن روحیه اخلاق، شوخی و فانتری است. من هرگز یک بنیادگرای شوخ طبع و با فانتری ندیده ام. برعکس هرگز ندیده ام انسانی که شوخ طبع و دارای فانتری است، چنانچه این خصوصیت خود را از دست نداده باشد، به بیماری فناتیسیم مبتلا شود. بنیادگرایان اغلب با طعنه و نیش زبان سخن میگویند. تعدادی از آنان توانائی فوقالعاده ای در شوخیهای طعنه آمیز و نیشدار دارند، ولی این شوخ طبعی از نوع مثبت آن نیست. شوخ طبعی یعنی قدرت شوخی کردن و خندیدن و خندانیدن دیگران. اخلاق و شوخ طبعی بدین معناست که بتوان خود را آنگونه ببینی که دیگران میبینند، و در بدترین شرایط درست زمانی که تقریباً مطمئن هستی که حق با توست، ولی به زشت ترین و غیرعادلانه ترین شکل ممکن با تورفتار شده است، جنبه های مثبت را ببینی و بتوانی فکر کنی که بالاخره گوشه هایی از قضیه میتوانی جالب و حداقل خنده دار باشد. این توانمندی در انسانهای مختلف یکسان نبوده و نسبی است. این قاعده عمومیت دارد و فرق نمیکند که اسرائیلی باشی یا فلسطینی و یا هر ملیت دیگر. تا زمانی که اخلاق، فانتری و روحیه شوخ داشته باشی میتوانی در مقابل مرض فناتیسیم تا حدودی واکنش شوی.

خوب، حال اگر من میتوانستم این نسخه شوخ طبعی و خوشبینی خود را عملی کنم و آن را بصورت قرص های داروئی تولید کنم، بدون شک میتوانستم از مردم بخواهم که با مصرف این قرصها خود را در مقابل فناتیسیم واکنش دهند. در این صورت این شانس را داشتم به جای ادبیات حداقل در رشته پزشکی برنده جایزه نوبل شوم.

حال خوب به من نگاه کنید، همین فکر که من میخواهم قرص ضد فناتیسیم تهیه کنم تا مردم برای حفظ سلامتی و واکنش کردن خود در مقابل بنیادگرایی آنها را مصرف کنند، نشان از آن دارد که فناتیسیم مرا نیز آلوده کرده است. این روحیه قیام مآبی نشان از آلودگی به ویروس فناتیسیم دارد.

ویروس این بیماری خطرناک تر از هر ویروس دیگری است. می بینید که فناتیسیم قادر است در همه شرایط ریشه بدواند. درست در موقعی که انسان تلاش دارد بر علیه آن مبارزه کند، راهی برای نشو و نمو پیدا می کند. اگر شما روزنامه ها و یا به اخبار تلویزیون با دقت توجه کنید، مشاهده خواهید کرد که چگونه انسان ها تحت نام مبارزه با فناتیسیم خود تبدیل به بنیادگرایان ضد بنیادگرایی، فناتیک های ضد فناتیسیم و افراطیون ضد افراطیون جهادی، میشوند. در دنیای امروز شاید ما هیچوقت موفق به شکست واقعی فناتیسیم نشویم. ولی شاید بتوانیم حداقل به آن لگام بزنیم.

همانگونه که در بالا توضیح دادم توانمندی خندیدن و منعطف بودن و نیز دیدن خود همانطور که دیگران ما را می بینند هر دو می توانند تا حدودی داروی درمان بیماری مسری فناتیسیم باشند. توانائی زندگی کردن باز و بی آلیش و عاری از قید و شرط های دست و پاگیر، خودآموزی در پذیرش و برخورد با شرایط و حوادث بدون طرح هزاران اما و اگر، یاد گرفتن تحمل نظر دیگران و قبول حضور و موجودیت افکار دیگران نیز میتوانند بعنوان داروئی در مقابل بیماری مسری فناتیسیم به ما کمک کنند. قصد من اصلاً موعظه اخلاقیات نیست، بلکه تلاش من این است که نشان دهم داشتن امپاتی یا بعبارت دیگر درک موقعیت و احساس دیگران از اهمیت زیادی برخوردار است. سعی کنید در هر سطح و لحظه ای از زندگی روزانه به این مسئله فکر کنید. در لحظه ای که با کسی نزاع می کنید، در لحظه ای که کسی را سرزنش می کنید، درست در آن لحظه که فکری کنید صد در صد حق به جانب شما است و شخص مورد نظر شما صد در صد اشتباه می کند، سعی کنید خود را در موقعیت طرف مقابل قرار داده و احساس و موقعیت او را درک کنید. از این طریق شاید بتوانید احساسات و برخوردهای نسنجیده خود را بیشتر کنترل کنید. زمانی نوشته ام بنام "همان دریا" که موضوع داستان آن در مورد هفت نفر است که در هفت گوشه دنیا پراکنده اند ولی در عین حال رابطه ای پنهانی و مرموز بین این هفت نفر برقرار است. آنها همواره وجود یکدیگر را از طریق تله پاتی احساس کرده و با یکدیگر در تماس اند، علیرغم اینکه هر یک در نقطه ای از دنیا و دور از هم زندگی میکنند. آنچه که تحقق چنین ارتباطی را میسر میسازد، درک احساس یکدیگر است. گرچه فرسنگها از یکدیگر فاصله دارند.

برای ما انسان ها بلحاظ تئوریک این امکان وجود دارد که بدون قید و شرط و پیش فرض زندگی کنیم و زندگی روزانه را در چنبره ای از اما و اگرها و پیش فرض ها قفل و زندانی نکنیم. بطور مثال برای نوشتن یک ژمان لازم و ضروری است که هر روز صبح از خواب برخیزیم و پس از نوشیدن یک فنجان قهوه خود را در موقعیت شخصیت داستان قرار دهیم. فکر کنیم که اگر من او بودم، اگر تو بجای او بودی، با سابقه و پیشینه فردی که داریم، با تاریخ خانوادگی امان، چه می کردیم. من بارها هنگام نوشتن به این مسئله

فکر کرده ام. برای من کاملاً محتمل بود با کمی تغییرات ژنتیکی و یا اجتماعی در موقعیت والدینم بجای دیگری باشم. آیا محتمل نبود که من یک یهودی باشم که امروز در آبادهای بناشده در ساحل غربی رود اردن زندگی می کند. آیا محتمل نبود که من یک آتر اورتدکس افراطی باشم، و یا یک یهودی آسیائی که در یکی از کشورهای جهان سوم زندگی میکند؟ اگر چنین تغییراتی اتفاق می افتاد، این امکان وجود داشت که من هرکس دیگری با موقعیت اجتماعی و خصوصیات فردی کاملاً متفاوتی باشم. کسی چه میداند. شاید من امروز بجای یکی از دشمنانم بودم. طرح چنین پرسش هائی از خود در برخورد با ویروس فناتیسیم میتوانم مفید واقع شود. سال ها پیش هنگامی که من هنوز کودکی بیش نبودم مادر بزرگ دانا و عاقل من با کلماتی بسیار ساده و عامیانه فرق بین یهودی ها و مسیحی ها را - یهودی ها و مسیحی ها، نه مسلمانان - را چنین توضیح داد:

"میدانی پسر، مسیحی ها معتقد اند موسی یک بار به زمین بازگشته است و مسلماً دوباره به زمین باز خواهد گشت. یهودیها معتقدند که اساساً موسی هنوز بازنگشته است، بهمین خاطر "مادر بزرگ ام پس از مکتبی ادامه داد:

"این اختلاف نظر باعث بروز خشم و غضب بین آنها شده که نتیجه اش چیزی بجز تعقیب و آزار، کشتار و نفرت... نبوده، آخر چرا؟ چرا این خلق الله نمیتوانند صبر کنند و ببینند؟ اگر موسی بار دیگر به زمین رجعت کند و بگوید سلام، خوشحال ام از این که مجدداً شما را ملاقات می کنم، در این صورت یهودیها باید قبول کنند و موضوع مشاجره را تمام شده تلقی کنند. و یا اگر موسی از آسمان به زمین بیاید و بگوید سلام، خوشحال ام از این که شما را می بینم، در این صورت باید تمام جهان مسیحیت از یهودیها بخاطر اشتباه اشان معذرت خواهی کنند. بهتر است مردم تا آن زمان راحت و آرام زندگی کنند و بدون ایجاد مزاحمت برای یکدیگر بگذارند دیگران هم زندگی اشان را بکنند."

مادر بزرگ با این جمله آخر سخنان خود را پایان داد. او زن عاقلی بود، و من مطمئن هستم که تفکر او به ویروس فناتیسیم آلوده نبود. این زن دانا راز زندگی کردن فارغ از هرگونه پیشداوری و قضاوت نادرست و درگیری را از این طریق یاد گرفته بود که انسانهای دیگر میتوانند با او فرق داشته باشند و بگونه ای دیگر بیاندیشند و این حُق مسلم آنهاست.

من در آغاز این بحث مطرح کردم که فناتیسیم اغلب از چهاردیواری خانه شروع می شود. در این جا می خواهم در پایان بحث اضافه کنم که پادزهر آن نیز در خانه است. جان دونه میگوید هیچ انسانی جزیره نیست. ولی من اجازه می خواهم با کمال فروتنی اضافه کنم که انسانها همه شبه جزیره هائی هستند که از یک سو به دریا محدود شده اند و سمت دیگر آنان در ارتباط تنگاتنگ با خانواده، دوستان، فرهنگ، سنت ها، سرزمین، ملت، جنسیت، زبان و هزاران عامل دیگر قرار دارد. سمتی که به دریا منتهی می شود در واقع حریم خصوصی و تنهائی انسان هاست. من فکرمی کنم که واژه شبه جزیره برای تعریف انسان ها بسیار مناسب است و باید به وجود چنین هستی و به رسمیت شناختن آن برای هر انسانی احترام قائل بود. حریم دریائی هر کسی را باید پاس داشت. هر سیستم اجتماعی و یا سیاسی و ایدئولوژیک که ما انسان ها را به جزایری از نوع داروینی آن، متروک و بی ارتباط در دنیای هستی تبدیل می کند، هیولائی بیش نیست. در عین حال هر سیستم سیاسی،

ایدئولوژیک و اجتماعی که بخواهد ما را بعنوان بیش از یک مولکول از این شبه جزیره هستی تبدیل کند نیز خود هیولاست. خصلت شبه جزیره ای بودن انسان یک شرایط انسانی است. هر دو جنبه خصوصیات انسانها به اندازه هم با اهمیت و قابل احترام اند. این بخشی از ذات و هستی انسانهاست و باید چنین باشد. در خانه نیز ما انسان ها همین گونه ایم، ضمن داشتن پیوندهای متعدد دارای حریمی شخصی و خصوصی هستیم. رابطه انسان ها با یکدیگر رابطه شبه جزیره های متنوع با یکدیگر است.

هرآینه که یک شبه جزیره تلاش کند شبه جزیره دیگر را به خود الحاق و یا در هستی ذاتی آن تغییر ایجاد کند، ناخودآگاه به همان ویروس مسری فناتیسیم آلوده شده، که منشا بسیاری از درگیرها و کش مکش ها خواهد بود. چنین قاعده ای در مورد جوامع، گروه های انسانی و فرهنگی، تمدنها و ملت ها و طبعاً فلسطینی ها و یهودی ها نیز صادق است. هیچ کدام از آنها جزیره متروک نیستند و در عین حال هیچ یک از آنها نمی توانند تمام و کمال و با تمام هستی خود با دیگری آمیزش و همنشینی داشته باشند. این دو شبه جزیره باید بحال خود رها شوند که ضمن ارتباطات منطقی که با یکدیگر دارند، موجودیت و تنهائی خود را حفظ کرده و برای یکدیگر حق حیات قائل شوند. میدانم که طرح چنین مسئله ای در شرایطی که موج خشونت، کشتار، انتقام، خشم و غضب و راسیسم و بنیادگرایی نه تنها خاورمیانه بلکه مناطق دیگری از جهان را در بر گرفته، شاید پیام زیاد خوش آیندی برای بسیاری از کسانی که در این درگیری ها دینفع اند، نباشد. ولی چاره دیگری نیست. این تنها راه حل است. دمیدن روحیه اخلاق، قرار دادن خود در

چگونه میتوان یک فناتیک را درمان کرد

عاموس عوز

موقعیت دیگران، درک موقعیت آنها (امپاتی) و قبول این که آنها شبه جزیره اند، تنها پادزهر موج کشتار و خشونت و ناامنی جاری شده از طرف بنیادگرایان هر دو طرف مخاصمه است.

بفش دهم

اسرائیل - فلسطین: دو مدعی برحق

"شخصیت خوب کیست؟"، "شخصیت بد کیست؟". این سئوالی است که هر اروپائی خوش قلبی، هر نیروی چپ و یا روشنفکر لیبرال اروپائی در درجه اول تلاش به یافتن پاسخ آن دارد. کارکترهای خوب و بد فیلم کدام اند؟ گناه این جدال خونین به گردن کیست؟

در مورد ویتنام پاسخ چنین سئوالی برای همه روشن بود. همه بخوبی می دانستند در آن درگیری مردم ویتنام قربانی و آمریکا تجاوزگر بود. موضع گیری در مقابل آپارتاید امر دشواری نبود، چرا که همه بخوبی می دانستند که آپارتاید لکه ننگی بر چهره بشریت بوده و مبارزه برای حقوق شهروندی برابر، آزادی و ارزش انسانی یکسان امری درست و انسانی است. مبارزه بین استعمار و امپریالیسم از یک سو و قربانیان آنان از سوی دیگر امری کاملاً بدیهی و قابل درک بود، چرا که مرز بین خوب و بد شفاف و قابل روایت بود. ولی مسئله اسرائیل و اعراب و بویژه فلسطین و اسرائیل به همان اندازه شفاف و قابل لمس نیست. در پیشینه این درگیری کهنه، سایه روشن های زیادی وجود دارد که قضاوت در باره آن را برای همه دشوار می کند. تراژدی نبرد بین اسرائیلی ها و فلسطینی ها فیلم وسترن نیست که کسی بتواند بگوید که این دسته شیاطین اند، و آن دسته فرشتگان و بنابراین ما باید به گروه فرشتگان کمک کنیم که شیاطین را شکست دهند تا عدالت جاری شود. در خاورمیانه جنگ بین زشت و زیبا، خوب و بد و نور و ظلمت نیست، بلکه یک تراژدی انسانی است که ما شاهد آن هستیم. "تراژدی" به معنی واقعی کلمه.

تراژدی: درگیری بین دو مدعی برحق، درگیری بین نیروئی که قویاً و عمیقاً معتقد به ادعای خود

است از یک سو و نیروئی دیگر که بگونه ای دیگر ولی بهمان میزان مصر به حقوق و حقانیت خود است، از سوی دیگر.

فلسطینی ها، فلسطینی هستند چرا که آن جا سرزمین آنهاست و تنها جایی است که به آنها تعلق دارد و سرزمین مادری اشان محسوب می شود. درست بهمانگونه که هلند به هلندی ها و سوئد به سوئدی ها تعلق دارد. اسرائیلی های یهودی نیز در اسرائیل هستند زیرا که در هیچ نقطه ای از جهان کشور دیگری وجود ندارد که یهودی ها بعنوان ملت، مردم، بتوانند آن را کشور خود بنامند. یهودی ها بعنوان ملت نه بعنوان فرد، زیرا که هستند بسیاری یهودی های منفرد که در این یا آن کشور زندگی می کنند و آن جا را کشور خود میدانند. فلسطینی ها بر خلاف میل اشان تلاش کردند که در دیگر کشورهای عربی مأوا گرفته و زندگی کنند. ولی پس زده شدند و بعضاً تحقیر و در مواردی از طرف آنچه که اصطلاحاً "خانواده بزرگ اعراب" نامیده میشود، تحت تعقیب و پیگرد قرار گرفتند. فلسطینی های مهاجر، لبنانی ها، سوریه ایها، مصری و عراقی های ناخواسته بودند، و همواره "فلسطینی" بودند هر روزه به دردآورترین شکل ممکن به آنها یادآوری و تذکر داده می شد که فلسطین تنها سرزمینی است که به آن تعلق دارند و می توانند در آن زندگی کنند. زندگی برای فلسطینی ها و یهودی های مهاجر بشکل ناباورانه ای تجربه، تاریخ و سرنوشتی مشابه را رقم زده است. یهودی ها را از اروپا بیرون انداختند.

پدر و مادر مرا هفتاد سال پیش از اروپا اخراج کردند، درست مانند فلسطینی ها که اول از فلسطین اخراج شدند و سپس از بسیاری کشورهای عربی. زمانی که پدرم پسر بچه ای بیش نبود و در لهستان زندگی می کرد دیوارهای محل زندگی اشان مملو از شعار بر علیه یهودی ها بود از جمله "جهود به

فلسطین برگرد". و از آن بدتر "جهود لعنتی به فلسطین برگرد". وقتی که پدرم پنجاه سال بعد مجدداً از اروپا بازدید کرد،

مشاهده کرد که این بار بر دیوارها نوشته اند "جهود لعنتی، فلسطین را رها کن".

برخی از افراد و شخصیت های اروپائی برای من دعوتنامه میفرستند و دعوت ام می کنند که در یک تعطیلات آخر هفته به آن جا سفر کنم که چند روزی را همراه همکاران فلسطینی در یک اقامتگاه آرام و زیبا سر کنیم. غذائی صرف و قهوه ای بنوشیم که همدیگر را بهتر بشناسیم و واقعاً از نزدیک ببینیم که هیچکدام از ما نه شاخ و نه دم داریم، و ببینیم که مسائل چقدر آسان حل خواهد شد. چنین پیشنهادهای در درجه اول زائیده افکار یک اروپائی خوشبین است که فکر می کند تمام درگیری ها تنها ناشی از سوءتفاهم است و با کمی بحث بلافاصله برطرف خواهند شد. کمی گفتگوی جمعی، اندکی

راهنمایی سیاسی، بعد خواهید دید که چگونه مشکلات برطرف خواهند شد، و می توانیم خوشبخت و آرام در کنار یکدیگر زندگی کنیم. برای روشن شدن ذهن این دوستان اروپائی لازم است که در درجه اول نکاتی را توضیح دهم، اول با یک خبر نچندان خوش شروع می کنم: بحران خاورمیانه به این راحتی نیست که شما فکر می کنید. اساساً موضوع یک سوتفاهم در بین نیست، مسئله بسیار

ریشه دارتر از آن است که شما فکر می کنید. و خبر خوش این که اساساً هیچ سوتفاهمی بین عربهای فلسطینی و یهودیان اسرائیلی وجود ندارد. فلسطینی ها خواهان سرزمینی هستند که آن را فلسطین می نامند و برای چنین خواسته ای دلائل بسیار قوی و قانع کننده ای نیز دارند. و یهودیها نیز درست بهمان دلائل و با همان جدیت خواهان همان سرزمین اند که این نیز قابل درک است. بدین ترتیب دو نیروی کاملاً محق و مصر با خواستههای یکسان در مقابل هم قرار گرفته اند که خود مناسب ترین بستر برای وقوع یک تراژدی دردناک شده است. حتی شطی از قهوه نمیتواند آتش شعله ور شده این تراژدی دردناک انسانی را که بین دو ملت - که هر دو بدرستی ادعای مالکیت سرزمینی را دارند که هر دوی آنها بدرستی آن را تنها، و تنها مکانی بر روی این کره خاکی میدانند که میتوانند آن را کشور خود بنامند- خاموش نماید. نوشیدن قهوه با یکدیگر آرزوی است که من شدیداً مشتاق آن هستم، بخصوص وقتی که قهوه عربی باشد که کیفیت آن بمراتب بهتر از قهوه اسرائیلی است. ولی دوستان خوب من با نوشیدن قهوه نمی توان این مشکل را حل و فصل کرد. واقعیت این است که نیاز عاجل ما نوشیدن قهوه و دست یافتن به درک مشترک نیست، آنچه که ما در شرایط دردناک کنونی بیش از هر چیز به آن نیاز داریم یک سازش دردناک است. واژه سازش در اروپا و در بین جوانان آرمانخواه اروپائی واژه چندان دلچسبی نیست. این واژه در بین آرمانخواهان بار معنی بسیار منفی دارد.

بسیاری از جوانان اروپائی کلمه سازش را همسنگ با اپورتونیست، بیصدافتی، خیانت و مشکوک و نشانی از عدم راستی و درستی میدانند. البته من برخلاف این فکر می کنم. معنای واژه سازش برای من تداعی زندگی است. متضاد این واژه برای من نه آرمانخواهی و صمیمیت بلکه فناتیسیم و مرگ است. ما محتاج سازش هستیم. سازش، نه تسلیم. سازش نه به این معنا که مردم فلسطین و یا یهودی های اسرائیلی به زانو بیافتند.

در مورد این سازش میخواهم کمی بحث کنم. ولی بجاست در همین ابتدای بحث گوشزد کنم که چنین سازشی بسیار دردناک و آزار دهنده خواهد بود. چرا که هر دو ملت به این سرزمین عشق می ورزند، هر دو ملت، عربهای فلسطینی و یهودی های اسرائیلی ریشه عمیق احساسی و تاریخی در این سرزمین کهنسال دارند.

یکی از جنبه های مهم این تراژدی که اغلب در نظر گرفته نمی شود و سهل انگارانه از کنار آن میگذرند این است که یهودیهای اسرائیلی هرگز نمی فهمند و نمی خواهند بفهمند که عربهای فلسطینی چه ریشه های عمیق احساسی نسبت به این سرزمین دارند و همینطور فلسطینی ها نمی خواهند بفهمند که یهودیهای اسرائیلی وابستگی عمیق تاریخی و احساسی نسبت به این سرزمین دارند. درک این نکته برای هر دو ملت بسیار دشوار است. فرآیند دستیابی به فهم و درک احساسات یکدیگر برای هر دو ملت بفرنج و زجرآور خواهد بود. این راهی است که هر دو ملت باید طی کنند. راهی که هم مرز با دست کشیدن از آرزوها و خواب های خوشی است که سالها با آن زندگی کرده اند.

فرآیند رها کردن رویاهای واهی و شعارهای تند و تیز گذشته دردناک و خونین خواهد بود.

من سالها در جنبش معروف به "صلح همین امروز" فعال بوده ام. تاریخچه فعالیت من برای صلح بین دو ملت به سالها قبل از بنیانگذاری جنبش "صلح همین امروز" در سال ۱۹۶۷ برمیگردد. من همراه تعداد معدودی از اسرائیلی ها، اولین گروهی بودیم که در سال ۱۹۶۷ درست بعد از جنگ شش روزه مطرح کردیم که باید در مورد آینده ساحل غربی رود اردن و نوار غزه مذاکره کرد. در همان زمان ما مطرح کردیم که این مذاکره حتماً باید با رهبران و مردم فلسطین و بویژه الفتح، که در آن زمان شدیداً وجود پدیده ای بنام اسرائیل را منکر میشد، صورت گیرد، نه با اردن و یا مصر. طرح این پیشنهاد برای من تجربه جالبی بود. در شرایط کنونی جنبش طرفدار صلح در اسرائیل ضربات شدیدی را متحمل شده است.

جنبش صلح خواهی در اسرائیل را نباید خواهر دوقلوی جنبش پاسیفیست های اروپا و آمریکا در زمان جنگ ویتنام دانست. ما اصلاً براین باور نیستیم که اگر نیروهای اسرائیلی سرزمین های اشغالی را ترک کنند، بحران خاورمیانه یک شبه حل خواهد شد. و یا این که این اسرائیل است که تنها نیروی پلید و اشغالگر بوده و تنها اسرائیل گناهکار اصلی در طی چند دهه تاریخ این درگیری خونین است.

ما برای صلح تلاش می کنیم. صلح نه تنها برای فلسطینی ها. ما بهمان میزان که منتقد اسرائیل هستیم، از رهبری مردم فلسطین نیز انتقاد داریم. در صفحات بعدی به این مسئله خواهیم پرداخت.

این تنها یک جنبه از اختلاف نظر ما با تلاشگران صلح خاورمیانه در اروپا است. اختلافات ما جنبه های دیگری نیز دارد. من شخصاً دو بار در این جنگ طولانی شرکت کرده ام. اولین بار در سال ۱۹۶۷ در یک یگان زرهی در جبهه مصر بودم. و دومین بار در جنگ ۱۹۷۳ در مقابل نیروهای سوریه. گرچه هر دو مورد از وحشتناک ترین تجربیات من در طول زندگی ام محسوب می شوند، ولی هرگز از شرکت ام در این جنگ شرمند نبوده ام و نیستم. من انسان بیطرفی نبوده و نیستم. حتی اگر امروز نیز احساس کنم که کشورم در معرض نابودی است و مردم را خطر قتل عام تهدید میکند، علیرغم کهنسالی باز هم به جبهه خواهم رفت و برای کشورم خواهم جنگید. البته فقط تا زمانی که احساس کنم مسئله مرگ و زندگی است و کسی و یا کسانی تلاش دارند من و نزدیکان ام را به بردگی بکشانند. من هرگز برای الحاق سرزمین دیگران به کشورم، حتی اگر به زندان بیفتم، نخواهم جنگید. هرگز حاضر نیستم برای دستیابی به یک اطلاق خواب بیشتر برای مردم ام بجنگم. من حاضر نیستم بخاطر اماکن مقدسه و مذهبی و یا آثار تاریخی و گردشگری با دیگران بجنگم. من تحت هیچ عنوانی حاضر نیستم بخاطر آنچه که اصطلاحاً منافع ملی نامیده میشود دست به سلاح ببرم. من حاضرم باتمام وجودم برای زندگی و آزادی تا پای جان بجنگم. از این زاویه بدون شک بین من و آن پاسیفیست اروپائی که فکر میکند عامل جنگ تنها یک طرف و تنها جنگ است که منشا تمام پلیدیهای دنیاست، شکاف بوجود میآید.

از نظر من جنگ پدیده ای وحشتناک است، ولی تجاوز نهایت زشتی و پلیدی است. اگر تمام دنیا بجز آلمان در سال ۱۹۳۹ ادعا میکردند که جنگ زشتترین پدیده عالم است، امروز هیتلر آقای عالم بحساب میآید. به این اعتبار، من معتقد هستم که باید برعلیه تجاوز مبارزه کرد، حال از جانب هر فرد، نیرو و یا کشوری که باشد، و آن هم تنها در مواردی که مسئله آزادی و زندگی در بین باشد، نه زمانی که کسی بخواهد قلمرو دیگری را تصرف کند.

زمانی که من اصطلاح "صلح کن، عشق نورز" را مطرح کردم قصدم موعظه کردن برعلیه مقوله عشق نبود، بلکه قصدم قبل از هر چیز این بود که نیشتری به تابوی مرثیه های رایجی که بسیاری از واعضین "متمدن" در مورد صلح و عشق، برادری، همدردی، بخشش و عفو و غیره وعظ میکنند، بزنم. موعظه هایی که به مردم چنین القاء میکنند که اگر همین فردا همه سلاحها را زمین بگذارند، زمین بهشت برین و مملو از عشق و دوستی خواهد شد. عشق در زندگی ما انسانها موهبت کمیابی است. به باور من یک انسان میتواند حداکثر ده نفر را دوست داشته باشد. و در بهترین حالت اگر شخصی بسیار رئوف و عاطفی باشد این رقم میتواند به بیست برسد. در زندگی یک انسان معمولی شاید حداکثر ده نفر وجود داشته باشند که او را واقعاً دوست داشته باشند. و اگر خیلی خوش شانس و خوش برخورد باشد شاید این رقم حداکثر به بیست برسد. محدوده دوست داشتن برای ما انسانها تا این حد تنگ است. به این لحاظ کسی که میگوید من عاشق آمریکای لاتین یا جهان سوم و یا انسانیت هستم، بنظر من یک تعارف است و چنین علاقه ای واقعی نبوده بلکه نامفهوم و بی معنی است. چندسال پیش ترانه ای ورد زبان ها بود که خواننده آن با صدای دلنشین خود میخواند "عشق به اندازه کافی وجود ندارد که نصیب همه بشود". عشق آن ارزش و صفر خوشی یعنی نیست که بتوان با توسل به آن مشکلات بین المللی را حل و فصل کرد. برای حل تعارضات بین المللی ما به ارزشهای دیگری نیاز داریم. ما نیاز به احساس عدالتخواهی و انصاف، فهم و شعور، تفکر، توان قرار دادن خود در شرایط دیگران (امپاتی)، داریم. ما نیاز به توانایی فکری برای سازش و بعضاً گذشت و سخاوتمندی داریم. امر صلح از طریق خودکشی متحقق نمی شود. "من جانم را برای خوشبختی تو فدا می کنم". و یا "من آرزو میکنم که تو جان ات را فدا کنی که من خوشبخت زندگی کنم". این دو موضع یکی بوده و تفاوت چندانی با یکدیگر ندارند.

بعقیده من مقوله هایی مانند عشق، همدردی، بخشندگی و گذشت متضاد و باز دارنده جنگ نیستند.

نه، تنها مقوله ای که متضاد و باز دارنده واقعی جنگ است، صلح است. اگر روزی روزگاری در

زمان حیات من به این سعادت نائل شوم که ببینم اسرائیل و فلسطین مانند دو کشور همسایه با احترام متقابل نسبت به یکدیگر عاری از ترور، استثمار، ستم، توسعه طلبی، خشونت و خونریزی در کنار هم زندگی کنند، ولو این که مردم این دو کشور همدیگر را دوست نداشته باشند و عشقی بین آنها نباشد، در آن روز من از ته دل خوشحال خواهم شد. همانگونه که شاعر معروف روبرت فورست می گوید:

"با پرچینهای خوب میتوانیم همسایه های خوبی برای یکدیگر باشیم".

یکی از عواملی که تأثیر بسزائی در پیچیدگی درگیری خاورمیانه بین فلسطینی ها و یهودیان اسرائیلی داشته، این است که در اساس، خود هر دو ملت قربانی هستند. هر دو ملت قربانی یک ستم هستند. اروپائی که جهان عرب را تصرف کرد و به استثمار کشید فرهنگ آن را لگدمال و مردمش را تحقیر و به اسارت کشید و آن را به میدان بازی سیاست های امپریالیستی خود تبدیل کرد، همان اروپائی است که یهودیان را مورد شنیع ترین شکل تبعیض و تعقیب قرار داد و در نهایت به کشتار دسته جمعی و نسل کشی آنها در مقیاسی که تاریخ بیاد نداشت دست زد، است. همانگونه که برتولت برشت در اشعارش می گوید، بشریت انتظار داشت که بین این دو خلق قربانی حداقل پس از آن همه جنایت که به آن ها روا داشتند، همبستگی متقابل پدید آید. ولی واقعیت بگونه ای دیگر رقم خورد و همبستگی بین قربانیان یک ستم، جای خود را به یکی از خونبارترین درگیری های بعد از جنگ دوم جهانی داد. فرزندان یک والدین بد و خبیث یکدیگر را دوست نخواهند داشت، چرا که هر یک از آنها در چهره دیگری تصویر پدر و مادر نالایق خود را می بینند.

این مسئله نه تنها در مورد یهودی های اسرائیلی و فلسطینی ها صادق، بلکه در مورد اعراب و اسرائیل نیز عمل می کند. هر طرف این مناقشه تصویری از ستمگران گذشته را در سیمای دیگری می بیند. (لازم است که توضیح دهم که دانش زبان عربی من چندان خوب نیست، و من بیشتر ترجمه آثار ادبی این کشورها را مطالعه می کنم). در اکثر آثار ادبی کشورهای عربی تصویری که از یهودی ها، بویژه یهودی های اسرائیلی ارائه می شود، زشت بوده و آنها را ادامه دهندگان راه سفید پوستان مخوف، خونخوار و بی عاطفه استعمارگر اروپائی نشان داده و به خواننده خود چنین القا می کنند که یهودی های اسرائیلی همان جنایتکاران اشغالگر سفید اروپائی اند که این بار با ماسک یهودی به خاورمیانه باز گشته اند. این ها همان جانوران قبلی اند. ما آنها را در هر لباسی که باشند می شناسیم.

عربها، و متأسفانه بسیاری از نویسندگان سرشناس عرب، ما را آن گونه که هستیم نمی بینند. مایهودی های اسرائیل در واقعیت امر مردمی هستیم آواره و عصیان زده که فجایع و کابوس های بیشمار را نه تنها در اروپا بلکه در بسیاری از کشورهای عربی و اسلامی از سرگذرانده ایم و برای یافتن جان پناهی با هزاران امید و آرزو به این سرزمین بازگشته ایم. نیمی از یهودی های اسرائیل را مردمی تشکیل میدهند که از کشورهای عربی و اسلامی به بیرون پرتاب شده اند. اسرائیل بزرگترین کمپ آوارگان یهودی جهان است. نیمی از مردم اسرائیل آوارگان رانده شده از کشورهای عربی هستند. ولی متأسفانه عربها ما را اینگونه که هستیم نمی بینند، بلکه ما را دست نشانندگان و ادامه دهندگان استعمار میدانند. ما یهودی های اسرائیل نیز عربها را بویژه فلسطینی ها را درک نمی کنیم. آنها نیز سال ها قربانی ستم، تجاوز، استعمار و تحقیر بوده اند. ما آنها را انسان های مشکل ساز، نواز بهائی میدانیم که با چفیه های عرق کرده، سبیل های کلفت و چهره های آفتاب سوخته کماکان به ورزش قدیمی خود (شش تر سواری) مشغول اند و آرزوی بجز قتل عام یهودی ها ندارند، میدانیم. در حالی که واقعیت چنین نیست و تمام این برداشتهای غلط تابوی بجا مانده از سلطه استعمار و نیروی استعمار است. چنین درکی در درجه اول ریشه در ناآگاهی عمیق تاریخی هر دو طرف مناقشه دارد.

علل این کم دانشی نه در درک سیاسی آنها، بلکه عدم آگاهی از پیشینه تاریخی یکدیگر و تأثیرات روانی ستم ناشی از سلطه استعمار است. سالها من خود یکی از منتقدین جدی جنبش ملی فلسطینی ها بوده ام. یکی از علل انتقاد من جنبه تاریخی دارد. اساس این انتقاد این است که این جنبش هرگز حاضر نبوده که وابستگی تاریخی یهودیان اسرائیل را به این سرزمین ببیند و به رسمیت بشناسد. آنها هرگز شهامت این را نداشته اند که اعتراف کنند، و به مردم خود بگویند که اسرائیل مدرن دست پخت استعمار نبوده، و بالا فاصله جا دارد اضافه کنم که همین انتقاد نیز به صهیونیست های اسرائیلی وارد است که هرگز نتوانستند بخود بقبولانند که در اسرائیل ملتی بنام فلسطین که خیلی هم حقیقی است و بهمان میزان که خود آنها حق دارند آنها نیز از حقوق ملی برخوردارند، وجود دارد. گناه این ناآگاهی بگردن رهبران گذشته و حال هر دو ملت است که آگاهانه و یا ناآگاهانه یا نتوانستند عمق این تراژدی را درک کنند و یا نخواستند که بفهمند و به آن اعتراف کنند.

من هرگز باور نداشته و ندارم که عشق و دوستی یک شبه بین دو ملت جوانه خواهد زد و بارور می شود. نباید انتظار چنین معجزه ای داشت. حل این مسئله به این آسانی نیست و نباید انتظار داشت که به روال داستان های داستایوسکی، آتناگونیسیم بین دو ملت یک شبه برطرف گردد و یهودیان اسرائیلی و فلسطینی ها یک روز صبح آفتابی زیبا مانند دو برادر که پس سال ها جدائی و حرمان همدیگر را باز یافته اند، یکدیگر را در آغوش بگیرند و اشک شوق بریزند و بگویند:

"آه، مرا بخاطر تمام مصائبی که به تو تحمیل کردم ببخش، این سرزمین از آن تو، عشق و محبت تو برای من کافی است".

من هرگز چنین انتظاری ندارم. آرزو و انتظار من در بهترین حالت متارکه شرافتمندانه بین

فلسطینی ها و یهودیان اسرائیلی است. و باید یادآوری کنم که همه طلاق ها راحت و بی دردسر نیستند، حتی آنهایی که شاید و باید عادلانه اند. هر طلاقی دردآور است. بویژه این طلاق که به جهات مختلف عجیب و غریب است، چرا که هر دو طرف مجبورند پس از جدائی در همان آپارتمان زندگی کنند، هیچ کدام از طرفین حاضر نیست خانه را ترک کند. مضافاً این که خانه چنان کوچک است که قطعاً باید درخصوص این که چه کسی باید از کدام اتاق خواب استفاده کند، تصمیمی ویژه گرفته شود. تازه اگر درمورد آشپزخانه نخواهیم صحبتی بمیان آوریم. تکلیف اطاق نشمین چه میشود؟ خیلی پیچیده است.

ولی بهر حال بهتر از جهنمی است که امروز به خاطر این سرزمین دلبنده برای یکدیگر بوجود آورده اند. هر دو ملت تحت فشار اند. فلسطینی ها هر روز مورد ستم واقع می شوند، تعقیب و تحقیر می شوند و خانه و کاشانه آنها توسط ارتش بیرحم رژیم اسرائیل بر سرشان خراب می شود. شهروندان اسرائیلی نیز روزانه مورد حمله تروریستهای بیرحمی که تفاوتی بین کودک و زن و مرد و پسر و جوان و دختر و پسر و مردمی که در حال خرید اند، قائل نیستند. این طلاق هر دردی که داشته باشد بهتر از این است. بویژه این که این متارکه ای عادلانه و ضروری است. وقتی که ما موفق شدیم به این جدائی دردآور جامه عمل ببوشانیم و دو دولت جداگانه بنا کنیم، که باید حدوداً براساس واقعیت های موجود جمعیت شناسی دو ملت تعیین گردد - من در این جا قصد ندارم که نقشه ای جغرافیائی تعیین کنم، ولی میتوانم حداقل اشاره کنم که مرزهای جغرافیائی باید براساس مرزهای قبل از جنگ ۱۹۶۷ تعیین گردند و در مورد پارهای از اماکن مقدسه در اورشلیم توافق های ویژه ای صورت گیرد. تا وقتی که این متارکه متحقق نشده و مرزی بین دو دولت مستقل فلسطین و اسرائیل تعیین نشده من فکر میکنم هیچ یک از دو ملت فلسطین و اسرائیل حاضر نخواهند بود با دیگری فنجانی قهوه بنوشد.

تازه وقتی که به آن مرحله برسیم و پس از این که موفق شدیم که این مرز را بکشیم، آن وقت می توانیم موضوع نوشیدن قهوه را مطرح کنیم. بلافاصله پس از این که این سرزمین کوچک تقسیم شد، من می توانم به شما قول بدهم که قادر خواهیم بود نه تنها قهوه بلکه در آشپزخانه کوچک این سرزمین علیرغم اقتصاد جداگانه حتی غذای امان را مشترک پخت کنیم. و یا شاید حتی بتوانیم بازار مشترک خاورمیانه و پول مشترک خاورمیانه را نیز سامان دهیم. دلم می خواهد به شما اروپائی ها اطمینان دهم:

که گرچه درگیری خاورمیانه، یک درگیری خونین، بیرحمانه، دهشتناک و عذاب آور است، ولی مطمئن باشید این نزاع نمیتواند تا هزار سال ادامه پیدا کند. و بدون شک هزار سال طول نخواهد کشید که ما هم موفق شویم یوروی (پول مشترک) خاورمیانه را سامان دهیم. ما برای رسیدن به هدف وقت کمتری صرف خواهیم کرد. خیلی خیلی کمتر از شما خون خواهیم ریخت. بنابراین کمی احتیاط کنید و بجای این که با مشت های گره کرده خود بقول شما ما جهودهای احمق و عرب های بیشعور بیرحم، فناتیک، افراطی و خشونت طلب نشان دهید، ما را بحال خود بگذارید و کمتر انگولک کنید.

تاریخ خونریزی و کشتار ما مسلماً زمان بسیار کمتری از تاریخچه بربریت و کشت و کشتار شما اروپائی ها خواهد گرفت. می دانم که پیش بینی مسائل کار بسیار خطرناکی است، بویژه اگر غربی نباشد. نیز می دانم رقابت کردن با شما در این مورد می تواند پی آمدهای مرگباری داشته باشد، ولی معذالک من این جرأت را به خود می دهم که چانه ام را جلو بیاورم و با پرروئی به شما یادآوری کنم که ما مردم خاورمیانه صدها سال مانند شما اروپائی ها به کشتار یکدیگر و دیگران ادامه نخواهیم داد، و سنت شما را پی نخواهیم گرفت. ما مشکل خودمان را سریعتر از شما حل و فصل خواهیم کرد. چقدر سریع تر؟ یکاش می توانستم به این سؤال پاسخ صریحی بدهم، ولی با تمام تنگ نظری و حماقت های رهبران سیاسی هر دو ملت، دیر یا زود راه حلی برای این دُمل چرکین پیدا خواهد شد.

اولین گام لازم و حیاتی برای حل این مشکل تشکیل دو دولت مستقل است. اسرائیل باید به مرزهای اولیه ای برگردد که در سال ۱۹۴۸ و حتی قبل از آن در نظر گرفته شده بود:

به رسمیت شناختن یکدیگر، دولت در مقابل دولت، استقلال در مقابل استقلال و تضمین امنیت در مقابل تضمین امنیت. وفاداری به اصول همسایگی و احترام متقابل. رهبری فلسطینی ها باید احساس مسئولیت کند و برای یک بار هم که شده کاری را انجام دهد که هرگز انجام نداده است و آن این که روشن و واضح برای مردم خود توضیح دهد که اسرائیل یک حادثه تاریخی، یک سوتفاهم و محصول دسیسه تحمیلی استعمار نبوده، بلکه سرزمین و کشور اسرائیل خانه و وطن یهودیان اسرائیلی هم هست. گرچه چنین اعترافی برای رهبران سیاسی فلسطین بسیار دشوار و دردآور خواهد بود، ولی حیاتی و بسیار ضروری است. و همینطور وظیفه رهبران سیاسی ما یهودیان اسرائیل است که به

مردم بقبولانند که فلسطین سرزمین فلسطینی ها و خانه پدری آنهاست، هرچند ممکن است برای ما ناراحت کننده و آزار دهنده باشد.

درگیری اعراب - اسرائیل و اسرائیل - فلسطین امروز وخیم نشده است. بلکه از سال ها پیش وخیم بوده، ده ها سال است که این درگیری با شدت و حدت تمام ادامه داشته و دارد. از زمان های بسیار دور و از زمانی که هر دو طرف مناقشه حتی حاضر نبودند نام یک دیگر را به زبان بیاورند. از همان زمانی که فلسطینی ها و کشورهای عربی حتی حاضر نبودند واژه کثیف اسرائیل را به زبان بیاورند.

آن ها ترجیح می دادند از واژه صهیونیست و یا "عروسک خیمه شب بازی" نیروی متجاوز، عفونت و دولت دست نشانده استفاده کنند. تا مدت ها بسیاری از فلسطینی ها و اکثر کشورهای عربی اظهار می داشتند که اسرائیلی وجود ندارد. کشور اسرائیل یک نمایش خیمه شب بازی است که هر روز می تواند در جائی و نقطه ای دیگر از جهان به روی صحنه آورده شود. کافی است که آن ها دسته جمعی و متحد دست به اعتراض بزنند تا اربابان آنها مجبور شوند بساط حکومت دست نشانده خود را برچینند و آن را به نقطه ای دیگر از دنیا مثلاً استرالیا پیوند زنند. هستی اسرائیل در نظر آن ها واقعیت نداشت و آن را تنها یک خواب بد و کابوس معنا می کردند و فکر می کردند اگر همه آن ها با هم چندین بار محکم پلک بزنند مسلماً از خواب بیدار خواهند شد و خواهند دید که اسرائیل کابوسی بیش نبوده و وجود خارجی ندارد. برخوردشان با

پدیده ای بنام اسرائیل بیشتر شبیه به برخورد با یک عفونت سطحی بود و فکر می کردند چنانچه با ناخن آن را فشار بدهند، چرک آن بیرون می آید و ناراحتی برطرف می شود. و حتی چندین بار تلاش کردند که با استفاده از نیروی نظامی این عفونت را جراحی کنند که موفق نشدند و این عدم موفقیت باعث ناامیدی و عصبانیت بیشتر آن ها شد. البته موضع اسرائیلی ها هم بهتر نبود، آنان نیز حاضر نبودند واژه "ملت فلسطین" را به زبان بیاورند. ما در نوشته ها و گفته های خود از عباراتی مانند "مردم بومی" و یا "عرب های ساکن در کشور ما" استفاده می کردیم. ما از رژیم ناصر در مصر بیشتر پان عربیست بودیم. چرا که اگر کسی پان عربیست باشد دیگر وجود ملتی بنام فلسطین موضوعیت خود را از دست می دهد. جهان عرب بسیار بزرگ است و فکر می کردیم به آن تعلق دارند.

سال ها ما نمی توانستیم و نمی خواستیم این واقعیت را باور کنیم که فلسطینی ها نمی توانند در جائی دیگر و کشوری دیگر در جهان عرب زندگی کنند، خانه و موطن آن ها همین جاست. ما نمی خواستیم این واقعیت تلخ را ببینیم و بشنویم. آن دوران دیگر گذشته است. هر دو ملت فلسطین و یهود دیگر دریافته اند که طرف مقابل وجود دارد و واقعی است، و بسیاری از مردم هر دو طرف دریافته اند که دیگری از بین نخواهد رفت. موجودیت آن واقعی و پایا است. شما چه فکر می کنید؟ آیا از رسیدن به چنین درکی راضی اند؟ آیا آن لحظه ای که به این واقعیت پی بردند، ارضا شدند؟ اصلاً. برعکس باید اعتراف کرد که چنین لحظه ای یکی از درد آورترین لحظات در زندگی هر دو طرف بوده است. چنین لحظه ای برای هر دو طرف درست مانند زمانی است که شخص بیماری از بیهوشی بیدار شود و متوجه شود که دست یا پایش را قطع کرده اند. ضمناً باید برایتان بگویم که بیمارستانی که این بیماران ما در آن بستری بوده اند، بیمارستانی بوده با امکانات و تجهیزات ناچیز و تازه دکترها نیز چندان پزشکان با تجربه ای نبوده اند، مجسم کنید خانواده هر دو بیمار ما در بیرون اطاق عمل ایستاده اند، عصبانی و ناراحت از خود و یک دیگر و دکترها. این تصویر امروزی خاورمیانه است. امروز دیگر بر همه روشن شده که تقسیم این سرزمین به دو کشور و با دو دولت ملی امری اجتناب ناپذیر است. یک کشور که اکثریت مردم آن یقیناً یهودی خواهد بود، و طبعاً آن ها اکثریت را خواهند داشت. کشوری که پس از عقب نشینی اسرائیل از سرزمین های اشغالی کوچک تر از یک سوم یکی از بخش های انگلستان خواهد بود. این سرزمینی خواهد شد که همه کشورهای جهان و حتی کشور همسایه ما باید آن را بعنوان کشور ملی یهودیان اسرائیلی به رسمیت بشناسند. بهای آن این خواهد بود که ملت فلسطین نیز باید از همان حقوق و مساوی با آن برخوردار باشد. آن ها نیز باید سرزمین و وطنی داشته باشند. مانند یهودیان گرچه یقیناً کوچک تر خواهد بود. ولی بهرحال کشور و موطن آن ها خواهد بود.

مسئله آوارگان فلسطینی سال ۱۹۴۸ و چگونگی سر و سامان دادن به وضعیت آن ها مهم ترین مسئله این بحران است، که اهمیت اش از مسئله تعیین مرزها، اماکن مقدسه، و هر مسئله دیگر بیشتر است. این انسان ها خانه و کاشانه خود، دارائی خود و حتی بسیاری از آن ها وطن خود را در ۱۹۴۸ در طی جنگ استقلال اسرائیل از دست داده اند. اختلاف نظرهای عمیقی در این که گناه این تراژدی انسانی به گردن کیست و یا حداقل کدام طرف بیشتر مقصر است در بین طرفین وجود دارد.

برخی از تاریخ نویسان مدرن اسرائیلی، اسرائیل را مقصر می دانند. تا چند سال دیگر مسلماً ما مشاهده خواهیم کرد که حداقل پاره ای از تاریخ نویسان مدرن عرب این همت را بخرج دهند و دولت های عربی وقت را مسئول بخشی از این

تراژدی بدانند. که امیدوارم تا چنین زمانی من زنده باشم و شاهد آن باشم. در هر حال جدا از این که تاریخ نویسان گناه این مشکل را چگونه تقسیم کنند، مسئله آوارگان فلسطینی اهمیتی صد چندان دارد. هر فلسطینی که خانه بدوش و بیکار و بی وطن است باید صاحب خانه و کار و وطن و پاسپورت خویش شود. قدر مسلم این است که اسرائیل به تنهایی نمی تواند پذیرای آن ها باشد. قبول چنین مسئله ای بمعنای خودکشی برای اسرائیل خواهد بود، چرا که در آن صورت یهودیان اسرائیلی اکثریت خود را از دست خواهند داد. ولی معهدا اسرائیل باید بخشی از این راه حل باشد. اسرائیل چه خواهد و چه نخواهد باید بخشی از مسئولیت حل این تراژدی را بعهده بگیرد. حال چه میزان از مسئولیت، مسئله ای آکادمیک و قطعاً جانبدارانه و پیچیده است. ولی بهر حال بخشی از مسئولیت بعهده اسرائیل است. اسرائیل نمی تواند شانه خالی کند. بخش دیگری از مسئولیت به گردن رهبری فلسطینی ها در سال ۱۹۴۷ و دولت های عربی در سال ۱۹۴۸ است. اسرائیل در بازگشت آوارگان فلسطینی به کشور اسرائیل، نوار غزه و ساحل غربی رود اردن باید کمک کند. و به همین سیاق این حق مسلم اسرائیل است که مسئله یک میلیون یهودی را که پس از جنگ ۱۹۴۸ از کشورهای عربی رانده شدند و خانه و کاشانه خود را از دست دادند، را مطرح کند. این دسته از یهودیان دیگر نمی خواهند به آن کشورها باز گردند. آن ها نیز تمام دار و ندار خود را در عراق، سوریه، یمن، مصر، شمال آفریقا، ایران، لبنان جا گذاشته اند و بخشاً مجبور شدند که جا بگذارند چرا که تحت پیگرد و اذیت و آزار بودند. این مسئله نیز باید حل و فصل شود. اگر من نخست وزیر اسرائیل بودم، پای هیچ قرارداد صلحی را قبل از این که مسئله آوارگان فلسطینی حل و توافقی جهت اسکان و الحاق آن ها به دولت فلسطین صورت نگرفته را امضا نمی کردم. هر توافقی بدون در نظر داشت سرنوشت این آوارگان خود بُمب ساعتی است که هر آن امکان انفجار آن وجود دارد. این مسئله بلحاظ انسانی و اخلاقی و امنیتی و ملی یکی از کلیدی ترین گره های پروسه صلح بوده و باید قبل از عقد هر قراردادی حل و فصل شود. خوشبختانه ما در مقیاس یک قاره و یا کشوری بحث نمی کنیم، بلکه صحبت بر سر چند صد هزار خانه مسکونی و کار است.

همه آوارگان فلسطینی در حال حاضر خانه بدوش و بی مسکن و بی وطن نیستند. ولی باید اذعان کنم که درد و رنج و بی وطنی و بی مسکنی همه آوارگان فلسطینی که در بدترین شرایط غیر انسانی در اردوگاه های آوارگان می پوسند و روزگار می گذرانند، درد و رنج... من است. اگر راه حلی انسانی برای این انسان ها در نظر گرفته نشود، اسرائیل هرگز ذره ای آزادی و امنیت احساس نخواهد کرد، ولو این که بهترین توافقنامه صلح را با همسایه فلسطینی خود امضا کند. من می خواهم بعنوان اولین پروژه مشترک بین یهودیان اسرائیلی و عرب های فلسطینی بعد از انعقاد قرارداد صلح و تشکیل دو دولت، پیشنهاد کنم که هر دو ملت ابتکار بخرج داده و بدون قبول هرگونه کمک خارجی، خودشان دلار در مقابل دلار، بنای یادبودی بیاد همه حماقت ها و بدسگالی های گذشته خویش بنا کنند. همه می دانند و در ضمیر خود اذعان دارند روزی که قرارداد صلح امضا شود، سهم سرزمین های فلسطینی بسیار کمتر از آن خواهد بود که در پنجاه و پنج سال پیش قبل از پنج جنگ خونین و صد و پنجاه هزار کشته می توانست باشد. اگر رهبران سیاسی فلسطین در سالهای ۱۹۴۷ و ۱۹۴۸ کمی کمتر فناتیک، یکدنده و سازش ناپذیر بودند و پیشنهادی را که در نوامبر سال ۱۹۴۷ از طرف ایالت متحده بود، می پذیرفتند وضعیت امروز خیلی بهتر از این بود. در عین حال اسرائیلی ها هم کمتر خطا نکردند.

آن ها نیز باید به دلیل خودخواهی، قدرت طلبی، خود محور بینی و بیشعوری گذشته خود در بنای چنین تندبسی کمک کنند. چراکه اگر در آن زمان سرمست از پیروزی نظامی ۱۹۶۸ نبودند، می توانستند به توافق بسیار آبرومندانه تر و بهتری دست یابند. هر دو ملت باید در بارگاه وجدان خود عمل کرد گذشته خود را به قضاوت بنشینند. هر دو ملت باید بخاطر حماقت های گذشته خود از خود انتقاد کنند.

خوشبختانه امروز این مانع بزرگ شعوری برطرف شده است. اگر امروز از مردم حاشیه دریای مدیترانه و رود اردن همه پرسى، بدون در نظر داشت مذهب، موقعیت اجتماعی و سیاسی و با پاسپورت و بی پاسپورت صورت گیرد و از آن ها سؤال شود: چه باید کرد؟ (پرسیده نشود که چه راه حلی عادلانه است، و این که خودشان چه می خواهند که بشود.) فقط یک سؤال، مسلماً هشتاد درصد آن ها خواهند گفت:

"تقسیم و تشکیل دو دولت مستقل".

و بخشی اضافه خواهند کرد:

"حداقل همه چیز تمام می شود، گرچه بغایت غیرعادلانه است."

از هر دو طرف چنین جملاتی را خواهیم شنید. تقریباً همه امروز به سود و زیان این متارکه ناگزیر واقف اند. در این رابطه آنچه که امیدوار کننده است، این است که پس از صد سال برای اولین بار یهودیان اسرائیل و عرب های فلسطینی بلحاظ فکری یک گام از رهبران سیاسی خود جلوتر هستند. آن روز دیر نیست که یک رهبر سیاسی خردمند از هر طرف فریاد برآورد و بگوید:

"دیگر بس است، کافیسست. خواب های توراتی را کنار بگذارید، شما می توانید و مختارید که آرزوهای خود را در خواب ببینید. می توانید در رویاهای خود حسرت سالهای قبل از ۱۹۴۷ و ناراحتی های سال های بعد از ۱۹۶۷ را بخورید. فانتزی عیب نیست و کسی آن را سانسور نخواهد کرد، بخود شما مربوط است. واقعیت امروز چیز دیگری است. واقعیت امروز مرزهای سال های ۱۹۶۷ است، با چند صد متر کمتر و بیشتر، که این نیز با توافق و سازش طرفین حل خواهد شد. و در مورد اماکن مقدسه نیز باید یک توافق مشترک صورت گیرد، بگونه ای که هر دو طرف حق بهره وری از آن ها را داشته باشند. و تنها از این طریق میتوان این مسئله پیچیده را حل کرد." در چنین لحظه ای که رهبران سیاسی در هر دو طرف درگیری می خواهند چنین پیامی را بیاورند در خواهند یافت که هر دو ملت داغیده بیش از هر وقت دیگر آماده پذیرش آن هستند. آماده شده اند، با گذر از دالانی از رنج و عذاب به درازای صد سال و غوطه ور شدن در دریائی از خون به حجم خون صدها هزار نفر، آماده اند.

قبل از این که این بخش را به پایان برسانم دل ام می خواهد که یک مورد دیگر را نیز توضیح دهم: شما چه می توانید بکنید؟ چه کمکی از دست افکار عمومی برمی آید؟ اروپائی ها چه می توانند بکنند؟ جهان پیرامونی جدا از سر جنباندن ها و گفتن "چه وحشتناک است!" چه می توانند بکنند؟ شما می توانید کمک کنید. در درجه اول باید متأسفانه بگویم که تمایل بسیار شدیدی در بین افکار شما اروپائی ها وجود دارد که با انگشت سبابه یک طرف را نشان دهید و گناه را بگردن او بباندازید. درست مانند مدیران مدارس قدیمی که شاگردان خود را تهدید می کردند. در شما نیز چنین تمایلی عمل می کند و عادت کرده اید که با اشاره انگشت بگوئید:

"از خودتان خجالت نمی کشید؟"

چنین برخوردهای نسنجیده و جانبدارانه ای در روزنامه های اروپائی زیاد به چشم می خورد که یا یهودیان اسرائیلی را مورد خطاب قرار می دهند و یا عربهای فلسطینی و یا مسلمانان را. این برخوردها در بهترین حالت بسیار ساده لوحانه، کوتاه بینانه و از روی کم دانشی است. من دیگر از هیچ جنبه ای خود را اروپائی نمیدانم، تنها رابطه من با اروپا درد و حرمانی است که از طریق ژنیتیک از پدرم و پدر بزرگم، از رنج اشان، و از عشق بدون پاسخ اشان نسبت به اروپا، به ارث برده ام. ولی من اگر امروز اروپائی بودم در تهدید کردن دیگران احتیاط زیادی می کردم و بجای این که با انگشت سبابه یهودیان اسرائیلی و یا عرب های فلسطینی را نشانه گرفته و مورد قضاوت قرار دهم، تلاش می کردم بهر میزان که در توان ام بود به هر دو طرف کمک کنم، که این تصمیم دردآور و تاریخی را بگیرند. اسرائیل با ترک سرزمین های اشغالی و با برچیدن آبادی های یهودی نشین از این مناطق و عقب نشینی و انتقال اجباری یهودیان ساکن این مناطق به وجه سیاسی خود در بین یهودیان این آبادی ها ضربه جدی وارد خواهد کرد و در واقع بخشی از لبه تیز درگیری را که متوجه فلسطینی ها بود، به درون کشور برگردانده و بدین ترتیب وحدت درونی که تاکنون به اعتبار درگیری با فلسطینی ها وجود داشت شکاف برمی دارد. اسرائیل با عقب نشینی از سرزمین های اشغالی و واگذاری آن ها به فلسطینی ها، بلحاظ امنیتی ریسک بزرگی را متقبل می شود. ریسک قبول خطری است که نه از جانب فلسطینی ها بلکه از طرف پاره ای از قدرت های افراطی عرب او را تهدید می کند. این احتمال وجود دارد که این قدرت های افراطی عرب از طریق سرزمین های فلسطینی اسرائیل را مورد حمله قرار دهند. فاصله این سرزمین ها تا نزدیکترین شهرهای اسرائیلی تنها دوازده کیلومتر خواهد بود. این بدین معناست که فاصله تنها فرودگاه بین المللی ما تا مرز فلسطین تنها هفت کیلومتر خواهد بود. دو سوم مردم اسرائیل در شعاعی به اندازه بیست کیلومتر از فلسطین قرار خواهند گرفت. اورشلیم در مرز دو کشور قرار خواهد گرفت. اتخاذ چنین تصمیمی و قبول چنین ریسک احتمالی برای

اسرائیلی ها آسان نیست، معهدا تنها راه است. فلسطینی ها نیز سهم خود را خواهند گرفت، و متأسفانه این سهم زیاد نخواهد بود، و مجبورند بخشی از سرزمین هائی را که تا قبل از سال ۱۹۴۸ در اختیار داشتند قربانی امر صلح کنند. مسلماً این مسئله برای آنها بسیار دردآور خواهد بود. خداحافظ حیفا، خداحافظ جفا و خداحافظ بیرشوه (Haifa, Jaffa, Beer Sheva) و چندین و چند شهر و روستای دیگر که تا قبل از ۱۹۴۸ در اختیار عرب ها بود و دیگر نیست و در آینده نیز نخواهد بود و دیگر هرگز فلسطینی نخواهند بود. درد و حرمان از دست دادن این سرزمین ها برای فلسطینی ها بسیار عذاب آور و طاقت فرسا خواهد بود. حال اگر در وجود شما ذره ای احساس همدردی و کمک وجود دارد که قصد نثار آن به این دو ملت را دارید، زمان آن فرا رسیده است. زمان

طرفداری از اسرائیل و یا جنبش فلسطین سپری شده است. زمان، زمان طرفدار امر صلح بودن است. بفرمائید کمک کنید.

بخش سوم

رضایت پنهان

قلم فرسایی یک نویسنده در باب نوشتارهای خود حکم زناي مُحرمه را داشته و در عالم ادبیات از گناهان کبیره محسوب می شود. سال ها پیش کتابی برای کودکان نوشتم بنام سومچی (Soumchi) این کتاب در واقع بیشتر جنبه شخصی داشت و به صورت اول شخص مفرد تحریر شده بود. در این کتاب من بخشی از زندگی دوران کودکی خود را به رشته تحریر در آوردم. مدتی بعد خبرنگاری با من مصاحبه کرد و از من پرسید:

"آقای اوز، ممکن است با زبان خود موضوع کتاب جدیدتان را برای ما توضیح دهید؟" توضیح در مورد موضوع نوشته هایم همواره یکی از مشکلات اساسی من بوده و هست. قصد من ارائه یک تحلیل و یا خدائی نکرده سعی در ورود به قلمرو متخصصین امر نبوده و حتی هدف ام تعریف و تمجید از آثارم و این که چگونه نویسنده ای هستم، نبوده و نیست. به جای آن تلاش خواهیم کرد با تعریف کردن چند حکایت و خاطره نشان دهم که چگونه نویسنده شدم، چگونه می نویسم و به چه

شکل موضوع را می پرورانم و چطور بعضی مواقع از نوشتن احساس ضعف و دلتنگی و یا رضایت و سرخوشی می کنم. من اغلب اوقات از موضوع مورد بحث خارج و حاشیه پردازی می کنم. این یکی از عادات های بد من است. و خوشبختانه اولین حاشیه پردازی من همین جا شروع می شود. دوازده ساله که بودم به یک مدرسه پسرانه مذهبی یهودی می رفتم که قوانین بسیار سختگیرانه ای داشت و از جمله مدارسی بود که به روش پروتستانیسم اداره می شد. این نوع مدارس اصطلاحاً مدارس ملکه ویکتوریا نامیده می شدند، گرچه اکثریت دانش آموزان این نوع مدارس حتی نمی دانستند که ملکه ویکتوریا کیست. یک روز پرستار مدرسه - شجاع ترین زنی که من تا آن زمان دیده بودم - همه ما دانش آموزان پسر را که حدود سی تا چهل نفر بودیم در یک کلاس جمع کرد. در کلاس را قفل کرد و پنجره ها را محکم بست و در مدت دو ساعت به توضیح اسرارمگو برای ما پسران کنجکاو پرداخت. او از سیر تا پیاز اسرار و مکانیسم های زندگی، و این که چه چیز مناسب چیست را برای ما با آب و تاب تمام تعریف کرد. به یاد دارم که چگونه ما همه رنگ پریده و حیران و شک زده، بویژه وقتی که او راجع به مکانیسم های پیچیده مانند مسائل جنسی، بیماریهای مقاربتی و بارداری ناخواسته، این دو هیولای ترسناک - القاعده و حزب الله - صحبت می کرد، به سخنان او گوش می دادیم. تقریباً بیهوش شده بودیم. وقتی که از کلاس درس بیرون آمدم از خودم سؤال کردم:

"مسلماً، تکنیک را فهمیدم، ولی آخر چرا کسی که واقعاً عقل اش سرچایش است و از عواقب چنین اشتباهاتی آگاه است، باید دست به چنین کاری بزند؟" آن معلم شجاع علیرغم این که همه چیز را با آب و تاب برای ما توضیح داد، فراموش کرد و یا شاید نمی دانست که در هر کاری که انسان ها انجام می دهند ولو خطرناک، لذتی نهان نهفته است. حال هرگاه می شنوم که بعضی از نویسندگان از مشکلات، طاقت فرسا بودن و دشواری های نوشتن گلایه می کنند به یاد گفته های آن پرستار شجاع می افتم که فراموش کرد و یا نمی دانست که اضافه کند که در هر عملی که انسان ها آگاهانه انجام

می دهند لذتی نهفته است. من بدلیل فقر، تنهائی و بستنی نویسنده شدم. من تنها فرزند یک خانواده متوسط نسبتاً فقیر ساکن اورشلیم بودم. پدرم کتابدار بود و مادرم گاهگاهی معلم خصوصی درس تاریخ و ادبیات بود. ما در آپارتمان بسیار کوچکی که بیشتر شبیه زیردریائی بود زندگی می کردیم که مملو از کتاب به زبان های مختلف بود. چیز بیشتری بجز کتاب در آپارتمان ما یافت نمی شد. والدین من معمولاً دوستان خود را در کافه ای ملاقات می کردند. در این ملاقات ها من همراه پدر و مادرم بودم، چرا که تنها فرزند آن ها بودم و نمیتوانستند مرا تنها در خانه رها کنند. هر وقت که آن ها به دیدار دوستان خود می رفتند برایم توضیح می دادند که می خواهند در مورد مسائل مهمی با دوستان اشان گفتگو کنند، بنابراین اگر من پسر خوبی باشم و مزاحم آن ها نشوم برایم بستنی خواهند خرید. بستنی در آن روزها در اورشلیم مانند صلح در خاورمیانه امروز بسیار کمیاب بود و بیشتر جنبه

تشریفاتی و پرستیژ داشت. فقط افراد متشخص و معروف توانائی خوردن بستنی را داشتند. من در چنین روزهایی بیصبرانه در انتظار بستنی ساکت می نشستم، ولی گفتگوی پدر و مادرم و دوستان اشان هفت روز وهفت شب به درازا می کشید. حداقل من این طوری احساس می کردم. در آن ساعات طولانی وطاقت فرسا من مجبور بودم به طریقی خود را سرگرم کنم تا مجبور نشوم جیغ بزنم و یا دیوانه شوم. بدین ترتیب من مانند یک کارآگاه خردسال در گوش های می نشستم و هر آنچه را که در کافه اتفاق می افتاد کنجکاوانه زیر نظر می گرفتم - هرکس که وارد کافه می شد و یا کافه را ترک می کرد . . . مانند کارآگاه شرلک هولم حرکات آن ها را زیر نظر داشتیم. طرز لباس پوشیدن، کفش ها کیف دستی آن ها و خلاصه هر چیزی که موجب سرگرمی من می شد. پس از آن سعی میکردم با تکیه به مشاهدات ام داستان هائی در مورد آن افراد برای خود بسازم. تمام حرکات آن ها را زیر نظر داشتم، مثلاً رابطه بین افراد. دو زن و مردی که در گوشه سالن در کنار میز بغلی نشسته بودند، زن ها سیگار می کشیدند ولی مرد همراه آن ها نه. مرد ساکت بود ولی یکی از زن ها مرتب حرف میزد. زن دیگر ساکت بود و تشررو. من مجبور بودم داستان هائی برای خود سرهم کنم، تا سرگرم باشم. مثلاً، مرد جوانی که فوق العاده قیافه ترسناکی دارد در کنار میز نزدیک درب ورودی در حالی که روزنامه ای باز را پیشروی خود دارد، نشسته بدون آن که آن را بخواند. نگاه او متوجه در ورودی است و بنظر می رسد که در انتظار کسی است. یکی دو ساعتی است که او همچنان نشسته و به در خیره شده است. امکان ندارد، او در انتظار بستنی من نیست، نه، نمی تواند باشد. مسلماً او منتظر کسی است. بدین ترتیب یاد گرفتم تا با بهره گیری از فانتزی خود حدس بزنم که مثلاً چنین شخصی در انتظار کیست و چرا؟ این روش به من کمک می کرد تا آسان تر زمان را سپری کنم و نیز با سرهم بندی کردن کلمات جسته گریخته ای که از صحبت های آن ها دستگیرم می شد، مانند یک مأمور سازمان اطلاعاتی آلمان شرقی داستانی کوتاه و خطرناک با تمام جزئیات اش بسازم. باید اعتراف کنم که امروز نیز در مواردی که مثلاً در فرودگاه در انتظار پرواز هستم و یا در مطب دندان پزشک و یا در صف های طولانی ایستاده ام و مجبورم "وقت کشی کنم" از همین روش ساده استفاده می کنم. بجای خاراندن هیستریک سرم و یا خواندن روزنامه، ترجیح می دهم که برای وقت گذرانی فانتزیم را بکار گیرم. اگر چه تخیلات امروزی من مانند فانتزی های معصومانه دوران کودکی ام که بیصبرانه در انتظار بستنی بودم، نیستند، ولی بهر حال فانتزی اند و در مجموع به موضوعی برای داستانی منتهی می شوند. باور کنید فکر کردن و بکارگرفتن قوه تخیل و فانتزی یکی از بهترین روش ها برای وقت کشی است و نه تنها به رمان نویس و یاهر نویسنده دیگر می تواند کمک کند، بلکه افراد عادی نیز می توانند از آن بهره گیرند که وقت کشی کنند و لحظات طاقت فرسای انتظار را راحت تر تحمل کنند. زندگی جریان دارد و در هر لحظه وقایع بیشماری در هر کُنج خیابان، صف اتوبوس، اتاق انتظار و هر قهوه خانه . . . اتفاق می افتد. روزانه چشمان ما با بخش زیادی از زندگی انسان ها برخورد می کنند، بدون این که آن را ببینند و به آن علاقه ای نشان بدهد. ما عادت کرده ایم که بیشتر جنبه های تاریک زندگی انسان ها را به بینیم تا زندگی واقعی آن ها را. تاریکی برای ما جالب تر از واقعیت ها و روشنائی ها هستند. اگر عادت کنیم که انسان ها و روابط آن ها را آن گونه که هستند ببینیم و زیر نظر بگیریم با بهره گیری از فانتزی و نیروی خلاق تخیل قادر خواهیم بود که زیباترین داستان ها را از روابط انسان ها و رفتار آن ها با یک دیگر تحریر کنیم. حتی اگر موفق نشویم، چیزی از دست نداده ایم و وقت امان هدر نرفته است، کمترین فایده اش این است که چند لحظه ای را با سرخوشی گذرانده ایم و شاید از لذت خوردن یک بستنی هم بهره مند شده ایم.

یکی دیگر از دلایل نویسنده شدن من پیشینه خانوادگی من است. من در یک خانواده آواره تحقیر شده متولد شدم. همه فامیل من، هم بستگان مادری ام و هم خویشان پدرم اروپائی واقعی بوده اند و به معنی واقعی کلمه عاشق اروپا. به چندین زبان اروپائی تسلط داشتند، تاریخ آن را می دانستند و با فرهنگ آن آشنائی کامل داشتند، به اروپا عشق می ورزیدند. متأسفانه آن گونه که در دهه های بیست و سی قرن گذشته مُد شده بود، آن ها را از اروپا به زور اخراج کردند. افرادی مانند خانواده پدری و مادری من و در مجموع همه یهودی های اروپا تنها قومی بودند که به چنین سرنوشت دردناکی محکوم شدند. بقیه اروپائیان یا پان - ژرمن و یا پان - اسلاو و یا تنها میهن پرستان پرتقالی بودند.

پدرم گاهی بشوخی می گفت: در چکسلواکی سه قوم زندگی می کرد، چک ها، اسلاوها و چکسلواکی ها و ما یهودی ها. در یوگسلاوی سابق ۹ ملیت زندگی می کردند، صربها، گرات ها و موننگری ها و غیره، پس ما چی؟ در انگلیس نیز همین طور، انگلیسی ها، ولزی ها، اسکاتلندی ها و بریتیش ها و باز در آن جا نیز یهودی ها زندگی می کردند. ما همه در اروپا زندگی میکردیم و بعنوان بخشی از مردم اروپا به آن عشق می ورزیدیم و اروپا را دوست داشتیم. ولی این عشق وعلاقه ما بی پاسخ ماند. کسانی که شانس داشتند بزور اخراج شدند و آن ها که شانس یاری اشان نکرد زنده از آن جا بیرون نیامدند. والدین من جز آن دسته بودند که شانس همراه اشان بود. آن ها عشق تحقیر شده اشان در اروپا را با خود به اورشلیم آوردند. کتاب ها، خاطرات، ایده ها،

مناظر، موزیک و حسرت. آنها هیچگاه سعی نکردند که با بیان درد خود بخشی از سنگینی این حسرت را بر دوش من تحمیل کنند. دل اشان نمی خواست که بخشی از سنگینی عشق نفرت انگیزشان به اورپا را به شانه های من تحمیل کنند.

آن ها تلاش داشتند که زندگی من سرآغاز زندگی نوینی برای نسل های آینده یهودیان باشد، بسیاری از والدینی که از کوره های مرگ جان سالم بدر برده بودند چنین فکر می کردند. والدین من ادیب و زبان شناس بودند. پدرم شانزده تا هفده زبان را می توانست بخواند و با یازده زبان میتوانست حرف بزند. و همه این زبان ها را با لهجه غلیظ روسی صحبت می کرد. او حتی عربی را با لهجه روسی صحبت می کرد. مادرم به شش تا هفت زبان تسلط داشت. آن ها در خانه به زبان روسی و لهستانی صحبت می کردند و از زبان های آلمانی، فرانسه و انگلیسی برای مطالعه مسائل فرهنگی استفاده می کردند. من فکر می کنم آن ها یهودی فقط خواب می دیدند. من تنها یک زبان یاد گرفتم و آن عبری بود. شاید آن ها می ترسیدند که من نیز دلباخته زیبایی های اروپا شده، به آن جا سفر کنم و کشته شوم. این پیشینه من بود. پدر و مادرم سال ها طی صحبت هایشان به همدیگر می گفتند که بالاخره اورشلیم روزی به یک شهر واقعی، حداقل پس از مرگ آن ها، توسعه خواهد یافت. در آن روزها من چیز زیادی از صحبت های آن ها نمی فهمیدم. برای من که در آن جا متولد شده بودم، اورشلیم بمعنی واقعی کلمه یک شهر واقعی بود. این شهر برای من همان شهری بود که میتوانست باشد. من در آن جا متولد شده بودم. شهرهای دیگر برای من مجازی بودند. تنها سال ها بعد بود که فهمیدم منظور پدر و مادرم از جمله "یک شهر واقعی" چیست. در رویای آن ها یک شهر واقعی، شهری بود که با جنگل های تنگ و به هم تنیده احاطه شده باشد و رودخانه های پر آب از شمال و جنوب و شرق و غرب آن همدیگر را قطع می کردند و پل های فراوانی که بر روی این رودخانه ها ساخته شده بود. در ضمیر و آرزوی آن ها اورشلیم، آن شهر مقدس، چنین شهری بود: جنگل، شهری با جنگل و رودخانه و پل های فراوان. در پس این آرزو تاریخی غم انگیز و درد آور نهفته بود که ریشه در سرگذشت غم انگیز آن ها داشت. زمانی که پدرم جوانی بیش نبود همراه خانواده اش از روسیه به لیتوانی فرار کردند. در آن زمان لیتوانی بخشی از خاک لهستان بود. سرنوشت با آن ها یار بود و با استفاده از کمی شانس به فلسطین که بخشی از سرزمین تحت کنترل بریتانیا محسوب می شد، پرتاب شدند. در آغاز سال های دهه سی قرن گذشته بود. در آن سال ها تمام دیوارهای شهرهای اروپا پوشیده از شعارهایی از قبیل:

"جهودها، به خانه، به فلسطین برگردید." بود. بعدها پس از چندین دهه، زمانی که او مجدداً سفری به اروپا داشت، با کمال تعجب متوجه شد که دیوارهای شهرهای اروپا مجدداً مملو از شعارهایی از قبیل: "جهود، فلسطین را رها کن." است.

خانه ما کجاست؟ شاید اصلاً ما در این دنیای پهناور جایی نداریم. متأسفانه هیچ پاسخ روشنی به این سؤال داده نمی شود. من در محیطی رشد کرده ام که سرشار از روحيات دم دمی مزاجی، دوپهلو گوئی، احساساتی و روابط و عشق های نفرت انگیز و نیز عشق های سرخورده بوده است. پیرامون من انباشته از انسان هایی بود که خود را "تاجیان جهان"، آرمانگرایان واقعی و ایدئولوگ می پنداشتند و همگی مدعی بودند که تنها عقاید و افکار آن ها می تواند بشریت را نجات دهد. همه از صبح تا شب سخنوری می کردند، بدون این که گوش شنوایی باشد و یا خود به دیگری گوش دهند.

همسایه های ما همه تولستویست بودند. مردمی که به فلسفه تولستوی اعتقاد داشتند و اغلب شکل ظاهرشان نیز مانند تولستوی بود و حتی مثل تولستوی نیز لباس می پوشیدند. ریش های سفید بلند داشتند و پالتوئی بلند بتن و ریسمانی دور کمر. آن ها حتی پیش از خود تولستوی شبیه او بودند. اولین بار که من تصویری از تولستوی را در پشت جلد یکی از کتاب های او دیدم تقریباً یقین پیدا کردم که او در یکی از محله های اطراف خانه امان زندگی می کند و قطعاً او را چندین بار دیده ام. نه تنها او را بلکه خانواده اش و برادرهایش را نیز. تولستوی یکی از ما بود. همسایه های ما همه تولستوی بودند. ولی بسیاری از آن ها تولستویی بودند که بنظر می رسید مستقیماً از یکی از رمان های داستایووسکی بیرون آمده اند. چرا که اغلب شخصیت هایی داشتند بیمارگونه و رنج کشیده، سرشار از مخالف خوانی، خشمگین و ستیزه جو.

این تیپ کارکترهای تولستوی متعلق به رمان های داستایووسکی در اصل به یکی از آثار چخوف تعلق دارند. چنین انسان هایی با این ویژگی شخصیتی نه به تولستوی و نه داستایووسکی تعلق داشته، بلکه بیشتر مهر و نشان شخصیت یکی از آثار چخوف را بر خود دارند. شخصیتی که همیشه در حسرت رسیدن به سرزمین موعود و محبوب خود است. جایی در دور دست ها، آن جا که زمین و آسمان بهم می رسند، سرزمین محبوبی برای چنین شخصیت هایی وجود دارد. مسکو، مسکو، مسکو.

ولی برای این تولستوی ها که در پیرامون من زندگی می کردند این "مسکو" می توانست برلین، وین، پاریس، ورشو و یا هر شهر دیگر اروپائی باشد. در مقابل این "مسکوی موعود و معشوق" نهفته در آرزوها، در آن دوردست ها آن جا که زمین به آسمان می رسید، هیچ علاقه ای به سرنوشت این قوم، مردم یهودی، وجود ندارد. آن جا، آن ها را از قلب خود بیرون رانده است. او می خواهد که این مردم را از قلب، خاطر و در مواردی از این دنیا که آن را فقط متعلق به خود می داند محو کند. این مردم حتی لیاقت این را ندارند که فرهنگی را که در آن "مسکوی معشوق" را به جا گذاشته اند، دوست داشته باشند.

در دوران کودکی ام که در اورشلیم سپری شد، در این شهر چند فرهنگی، نزاعی روزانه در جریان بود. گروه های قومی متنوعی در این شهر زندگی می کردند. شهر از بخش های مختلفی تشکیل شده بود، از جمله محله عرب ها، یهودی ها، ارمنی ها و آلمانی ها و حتی محله هائی وجود داشتند که متعلق به آمریکائی ها و یونانی ها بودند. اورشلیم یکی از معدود شهرهائی در دنیا بود که در برگیرنده تنوع وسیعی از ملیت های گوناگون بود. در دنیای آن روز کمتر شهری یافت می شد که چنین تجمع قومی متنوعی که همه در کنار هم و در همسایگی یکدیگر زندگی می کردند را در خود جا داده باشد. در فاصله بین هر محله با محله دیگر کشتزارها و زمین های سرسبزی وجود داشت. مردم هر محله آئین مذهبی خود را داشتند و به شیوه خود خدای خود را عبادت می کردند و به سلیقه خود لباس می پوشیدند و به زبان خود سخن می گفتند. البته مجموعه این محله ها با یکدیگر در تماس دائمی بودند. در دهه چهل تنش بین این کمون های قومی بالا گرفته بود، ولی به خشونت کشیده نشده بود.

هر گروه فکر می کرد که عامل این تنش گروه دیگر است. علیرغم تنوع در مذهب، زبان، روش زندگی و اندیشه، همه آن ها در یک چیز مشترک بودند و آن همان شعله پنهان مالکیت بود. هر گروه فکر می کرد که آن ها تنها گروهی هستند که وارثین برحق اورشلیم بوده و دین واقعی و باور درست متعلق به آن هاست. به این اعتبار قوم آن ها تنها گروهی بوده که از ابتدا در اورشلیم می زیسته و بقیه را که در حاشیه زندگی می کنند فروتنانه تاکنون تحمل کرده اند. بدین ترتیب برپایه چنین احساسات تند و تیز و تنش های ناشی از آن که براساس اعتقادات مذهبی آن ها بوجود آمده بود، مردم یا دچار چنان روحیه تند و تیز و ستیزه جویانه ای که با جنون هم مرز بود می رسیدند و یا آن هائی که عاقل بودند، که البته تعدادشان زیاد نبود، و از قوه دماغی قویتری برخوردار بودند همه چیز را به شوخی و مزاح برگزار می کردند. در چنین شهری هر انسانی آرام آرام مجبور می شد که اصل نسبی بودن پدیده ها را به خود بقبولاند و چنین بیانیدیشد که خوب، گروه های دیگر قومی هم تاریخ و پیشینه ای در این شهرداریند، ولی تاریخ و گذشته هیچ گروهی مزیت چندانی بر تاریخ دیگران ندارد.

حکایتی قدیمی بیاد آمد که بد نیست برای شما تعریف کنم. می گویند شخصی در اورشلیم - غیر از اورشلیم کجا می تواند چنین اتفاقی بیفتد - روی صندلی در بیرون یک قهوه خانه نشسته بود. این مرد با پیر مردی که در مقابل او نشسته بود هم صحبت شد. پس از مدت کوتاهی معلوم شد که این پیر مرد خود خداست. در ابتدا مرد باور نمی کند که او خداست. ولی پس از این که پیر مرد چشمه هائی از خدا بودن خود به او نشان می دهد، مرد مذکور متقاعد می شود که پیر مردی که در مقابل او نشسته خود خدا است. خوب طبیعی است از آن جایی که او شهروند اورشلیم است، مسلماً یک سؤال اساسی و مهم دارد که طبعاً باید از خود خدا پرسد. او می پرسد:

"خداوند بزرگ، عنایت بفرمائید و یک بار برای همیشه به این خلق الله بگوئید که دین واقعی کدام است و کدام قوم دینداران حقیقی اند؟ کاتولیک ها، پروتستان های رومی و یا شاید جهودها و یا مسلمانان؟ کدام یک از این ها مذهب درست و راستین را دارند؟"

در این داستان خدا چنین پاسخ می دهد:

"پسرم اگر بخواهم حقیقت را آن گونه که هست برایت بگویم، این طور است که من اصلاً مذهبی نیستم. من هرگز مذهبی نبوده ام، و اساساً من هیچ علاقه ای به مذهب ندارم."

وقتی که اورشلیم تحت اشغال انگلیسی ها بود، من خیلی جوان بودم. قبل از این که به مدرسه بروم و انگلیسی بخوانم، اولین جمله ای که به زبان انگلیسی، بجز "آری" و "نه"، یاد گرفتم جمله

"انگلیسی، به خانه برگرد" بود، که ما بچه های یهودی در اورشلیم در هنگام سنگ پرتاب کردن به گشتی های انگلیسی در ارتفاع امان در سال های ۱۹۴۵ - ۱۹۴۷ فریاد می زدیم. من بعنوان یک شهروند اورشلیم چگونه می توانم دچار این احساس نسبی گرائی نشوم. من نیز بعنوان یک اورشلیمی دچار این احساس شده ام و ناراحت و متأسف هستم وقتی که می بینم کسانی که روزگاری سرزمین اشغال شده بود و خود تحت ستم بودند، خود به اشغالگر و ستمگر تبدیل شده اند. راستی آیا ممکن است که انسان ها به این راحتی نقش عوض کنند؟

تا قبل از سال ۱۹۴۸ چندین محلهٔ عرب نشین در بخش غربی اورشلیم وجود داشت. در آن سال ها بود که محاصره و فشار شروع شد. و پس از آن بخش های یهودی نشین اورشلیم از زمین و هوا توسط ارتش های اردن و مصر بمباران شدند. پس از پایان بمباران ها معلوم شد که همهٔ عربها بخش یهودی نشین اورشلیم را ترک کرده اند. درک و نظر من در این که چه کسی مقصر اصلی تراژدی سال ۱۹۴۸ است - که به عقیدهٔ من دولت های عرب مسئول آند - مهم نیست. آن چه که مهم است و باید به آن توجه کرد، خود تراژدی است. میتوان در مورد این که چه کسی مسئول و بانی این تراژدی انسانی است، دولت های عرب و یا صهیونیست های یهودی، اختلاف نظر داشت. آن چه که مهم و باید در مرکز توجه ما قرار گیرد، این است که صدها هزار فلسطینی در سال ۱۹۴۸ خانه و کاشانهٔ خود را از دست داده اند، و همهٔ طرف های درگیر در این نزاع عهده دار بار و مسئولیت این تراژدی انسانی هستند. بد نیست بدانیم که در طی همان جنگ حدود یک میلیون یهودی از کشورهای مختلف شرقی نیز خانه و کاشانهٔ خود را از دست دادند. یا اخراج شدند و یا مجبور شدند که به اسرائیل مهاجرت کنند و در همان خانه هائی مأوا گزینند که عرب ها ترک کرده بودند. این ها یهودیان آواره ای هستند که از کشورهای عراق، آفریقای شمالی، مصر، سوریه و یمن اخراج شدند و پس از زندگی و توقف چند ساله، از یک تا پنج سال در اردوگاه های آواره گان خود را به اسرائیل رساندند و تنها در اسرائیل بود که به آن ها مسکن و کار داده شد. ولی کشورهای عربی با عرب های فلسطینی چنین برخوردی نکردند.

به این دلیل این زخم التیام نیافت و همچنان بعنوان زخمی باز و دردآور باقی مانده است. من بعنوان کسی که تاریخ را تعریف و حکایت می کند، بعنوان یک نویسنده فکر می کنم این تراژدی یک تاریخ سیاه و سفید نیست. مسئله، مسئلهٔ ستیز بین خوب و بد نیست. حکایت، حکایت فیلم های وسترن نیست. برخلاف آنچه که در اروپا معمول است و شخصیت ها و مردم در هر درگیری و نزاع تلاش دارند در درجه اول مشخص کنند که چه کسی مقصر است، و "خوب" و "بد" قضیه را در درجه اول مشخص کرده و تعیین کنند که از کدام یک باید حمایت کنند و با کدام یک مخالفت. تراژدی انسانی بین یهودیان اسرائیلی و عرب های فلسطینی درگیری بین "خوب" و "بد" نیست بلکه خیلی ساده یک تراژدی است و درگیری بین دو مدعی برحق است.

من این نکته را بارها و بارها در نوشته ها و گفته هایم تکرار کرده ام و متأسفانه به "خیانت آگاهانه" از طرف بسیاری از هموطنان یهودی ام متهم شده ام. البته گفته ها و نوشته های من دوستان عرب مرا نیز کاملاً خشنود نکرده چرا که آن ها معتقد اند که موضع من آنگونه که باید و شاید رادیکال نیست و از فلسطینی ها و عرب ها بطور کامل دفاع نمی کنم.

شاید درست باشد که این سؤال را مطرح کرد که آیا یک ژمان نویس و یا حکایتگر تاریخ، این حق و صلاحیت را دارد که در مورد مسئله ای به این مهمی اظهار نظر کند؟ آیا یک ژمان نویس چیزی بیشتر از یک راننده تاکسی، برنامه نویس کامپیوتر و یا سیاستمدار می داند؟ پاسخ این است. آری، در درجه اول من از سرزمینی می آیم که همه کس در مورد همه چیز بحث می کند و نظر می دهد و بنابراین چرا من این حق را نداشته باشم؟ من از کشوری هستم که هر راننده تاکسی مدعی است که می داند که چگونه کشورش و دنیا باید اداره شود، پس چرا من نباید چنین حقی را داشته باشم؟ اگر قول بدهید که این نکته ای را که بیان می کنم کمی چاشنی نمک اش را زیاد کنید و بعد بپذیرید، باید اذعان کنم که اسرائیل نه یک کشور است و نه یک ملت، بلکه بیشتر تجمعی از مردمی پر سر و صدا و پرهیاهوست که دائم در حال بحث و فریاد و سمینارهای خیابانی اند. همه غر می زنند و مدعی هستند که عقل کل اند و همه چیز را می دانند. بنظر می رسد که جامعه یهود فرهنگ آنارشی و قیل و قال را از نیاکان خود به ارث برده است. این آنارشی فرهنگی به این دلیل نیست که یهودی ها در طی تاریخ خود شخصیت هائی مانند پاپ نداشته و یا نخواسته اند که داشته باشند. اگر کسی این جرأت را

پیدا می کرد و خود را پاپ می نامید، مسلماً همه می رفتند سراغ او و دستی از سر دوستی بر گرده اش میزدند و می گفتند:

"سلام پاپ، تو مرا نمی شناسی، من هم تو را نمی شناسم، ولی پدر بزرگ من و پدر بزرگ تو روزگاری در مینسک و کازابلنکا همکار بوده اند، بنابراین لطف کن و پنج دقیقه ای ساکت باش و بگذار من برای مردم موعظه کنم و توضیح دهم که خدا از ما ملت چه انتظاری دارد".

چنین خصوصیتی ریشهٔ ژنتیکی عمیقی در فرهنگ یهودی ها دارد. از همان زمان پیدایش این قوم، مردم عادت کرده اند که از مسائل و موضوعات یکسان درک های متفاوتی داشته باشند. شما هرگز نمی توانید دو نفر از ما را پیدا کنید که نظر یکسانی نسبت به یک موضوع داشته باشند. اساساً یک یهودی حتی با خودش هم موافق نیست. همه دارای نظرات گوناگون هستند، یا داستایوسکی - تولستویست اند و یا بر عکس. چنین سابقه ای به هزاران سال پیش برمی گردد به زمانی که حتی بعضی از جهودها

حتی خود خدا را به مصاف و مناظره می طلبیدند. و حتی در مواردی می خواستند که خدا را به دادگاه بکشانند. شاید شما سرگذشت شهر سوڈم (Sodom) و قوم لوط را بخاطر دارید.

وقتی که خداوند بخشیم آمد و تصمیم گرفت سوڈم این شهر گناه را ویران و قوم لوط را نابود کند، ابراهیم این ناجی قوم لوط که در واقع جد مشترک اعراب و یهودی ها محسوب می شود، میانجی گری کرد و سعی کرد با خدا معامله کرده و از طریق قربانی دادن، شفاعت بگیرد. روایت است که می گویند او با خدا وارد مذاکره شد، درست مانند یک فروشنده ماشینی های دست دوم، پنجاه مرد گناهکار، سی، بیست، ده تا. وقتی که او نتوانست با خدا به توافق برسد و (طبیعی است که هیچکس در هیچ بحثی نمی تواند خدا را قانع کند) بازنده شد، رویش را به آسمان کرد و این سؤال جسارت آمیز را (البته به زبان عبری) از خدا کرد:

"... کسی که خود بزرگترین عادل ترین و مقتدرترین قاضی جهان است، نباید خود قانون را رعایت کند و کار درست انجام دهد؟"

این که کسی جرأت کند و به خداوند بگوید که شما که رئیس جهان هستی و بالاترین مقام این دنیا هستید، می توانید قانون وضع کنید و تصمیم بگیرید ولی نمی توانید فراتر از قانون باشید و آن را رعایت نکنید، نهایت کفر و جسارت به مقام خداوند محسوب می شود. چنین فرد گستاخی در واقع به خداوند چنین می گوید، شما ممکن است که بالاترین مقام باشید، ولی قانون شامل حال شما نیز می شود و آن جا که لازم باشد شما نیز باید در دادگاه پاسخ گوی اعمال خود باشید. عدالت فراتر از شما قرار دارد. درکی که در سایر ادیان وجود دارد. در این مورد مثال های دیگری نیز وجود دارد. پیامبران همیشه با خدا بحث کرده اند و گاهی نیز از او گله کرده اند. یکی از حکایت هایی که من آن را خیلی دوست دارم، حکایت تالمود (Talmud) است که در مورد دو رایین بسیار مقدس است. می گویند که رایین جهوشووا (Jehoshova) و رایین تارفون (Tarfon) نسبت به بعضی از قوانین آمده در تورات مقدس اختلاف نظر داشتند. هر یک فکر می کرد که برداشت خودش درست بوده و دیگری اشتباه می کند. آن ها هفت شب و هفت روز بدون این که بخوابند و یا غذائی بخورند بحث کردند. بالاخره طاقت خداوند تمام شد، پس از هفت روز و هفت شب وحی خدا بر آن ها نازل شد. آن ها صدائی از بالا شنیدند که به آن ها گفت:

"بسه دیگه، رایین چه هوشووا درست فکر می کند و رایین تارفون اشتباه می کند، حال بروید و بخوابید".

(البته جمله "بروید و بخوابید" در نوشته نیامده ولی از مضمون روایت می توان فهمید که خداوند چنین منظوری داشته

است). علیرغم این فرمان داستان تمام نمی شود، بازنده بحث یعنی رایین تارفون رو به آسمان می کند و می گوید:

"خداوندا، شما تورات را به مردم داده اید، بنابراین لطف کنید و خودتان را وارد بحث نکنید".

در ادامه حکایت چنین آمده که هیچ اتفاق خاصی نیفتاد. نه رعد و برقی او را نقش بر زمین کرد و نه باران گوگرد بر او بارید. من فکر می کنم که خداوند پس از لحظه ای تأمل گفت:

"پسران من مرا شکست دادند" و طبعاً دم اش را روی کول اش گذاشته و پی کار خود رفته است. و آن دو رایین به بحث خود ادامه داده اند. این آنارشی جدل و بحث کار پایه تمدن ما جهودها است و من آن را دوست دارم. و حتی زمانی که برعلیه من است و غیر قابل تحمل. خوب، بنابراین چرا من نباید چنین باشم؟

برای این که گریز دیگری از بحث بزنم می خواهم موضوع دیگری را تعریف کنم. من در جنگ شش روزه ۱۹۶۷ بعنوان ستوان ذخیره در یک هنگ زرهی انجام وظیفه می کردم. سی ساله بودم. و کلیه افراد هنگ ما نیز مانند من نیروی ذخیره بودند. افراد هنگ همه شاغل بودند و حرفه های مختلفی داشتند. سرباز جوان بودیم. شب قبل از شروع نبرد واقعی، همه افراد هنگ دور آتشی که روشن کرده بودیم نشستیم و سعی می کردیم که وقایع احتمالی فردا را حدس بزنیم. پس از مدتی ژنرال هنگ به ما پیوست. ژنرال تال فرمانده جبهه جنوبی در جنگ شش روزه ۱۹۶۷ بود. با ورود او سکوت حکمفرما شد. ژنرال تال شروع به صحبت کرد تا دستورات لازم را در مورد حمله روز بعد تشریح کند. هنوز چند جمله نگفته بود که سخنان او توسط یک افسر جز تقریباً مَسْن عینکی که کمی چاق هم بود، قطع شد. افسر فوق با حالتی بسیار متین پرسید:

ببخشید ژنرال آیا شما کتاب جنگ و صلح تولستوی را خوانده اید؟ ژنرال پاسخ داد:

"عجب سؤالی می کنی. طبیعی است که خوانده ام. نه یک بار بلکه چندین بار".

افسر اضافه کرد:

"آیا ژنرال نمی دانند که ما داریم مضموناً همان خطائی را مرتکب می شویم که بنظر تولستوی روسها در نبرد بوردینو (Borodino)

مرتکب شدند؟"

بلافاصله همه هنگ درگیر بحثی داغ و پر سر و صدا در مورد تولستوی و نظرات او در مورد استراتژی، ادبیات، ترجمه و غیره شد. هر کس سعی می کرد تا حرف دیگری را قطع کند تا نظر خود را بیان کند و آن دیگری را احمق و نفهم خطاب کند، حتی ژنرال و آن افسر جز نیز درگیر این بحث داغ شده بودند. بالاخره در پایان معلوم شد که آن افسر جز استاد ادبیات روسی بود که در دانشگاه تل آویو تدریس می کرد و ژنرال دارای دکترا در فلسفه از دانشگاه اورشلیم بود که در واقع از اعتبار بیشتری برخوردار بود. خوب با این تفاسیر، پس چرا من نباید حق بحث کردن داشته باشم؟ اسرائیلی ها بحث می کنند، من هم بحث می کنم. من هر روز صبح از خواب بیدار می شوم، پس از کمی قدم زدن در صحرا، قهوه می جوشانم، در کنار میز تحریر خود می نشینم و از خود سؤال می کنم: اگر من به جای آن زن، در آن لباس ها بودم، چه احساسی داشتم؟ اگر من به جای آن مرد بودم چه می کردم؟ این یک اصل است، هرکس که می خواهد یک خط یا جمله ای در مورد کسی بنویسد، باید چندین بار این سؤال را از خود بکند، یک نویسنده باید صداقت و مسئولیت وجدانی خود را نسبت به احساسات اشخاصی که در مورد آن ها مینویسد نشان دهد. من فکر می کنم این توضیح د، اچ، لرنس (D.H.Lawrence) کاملاً درست است که زمانی گفت: برای نوشتن یک رمان موفق، نویسنده باید توانائی درک و فهم همزمان نیم دوجین احساسات مخالف و متناقض یک دیگر که همگی به یک میزان مهم و متقاعد کننده اند، را داشته باشد و بتواند نسبت به آن ها ایمانی داشته باشد. اگر ملاک چنین باشد، پس می توانم ادعا کنم که من به اعتبار یهودی - اسرائیلی بودنم این قدرت و توانائی را دارم که خود را به جای دیگران بگذارم و احساسات آن ها را درک کنم. برای من درک و احساسات یک آواره فلسطینی که به زور از خانه و کاشانه اش رانده شده است، مشکل نیست. برای من درک احساسات یک عرب فلسطینی که سرزمین اش، "توسط موجوداتی از سیارات دیگر"، اشغال شده آسان است. من می توانم احساسات یک اسرائیلی آبادی نشین در ساحل غربی رود اردن را بفهمم. گاهی خود را به جای این متعصبین یهودی می گذارم و بقول معروف زیر پوست آن ها می روم و یا حداقل سعی می کنم که چنین کاری را انجام دهم. در چنین مواقعی احساس می کنم این صلاحیت را دارم که صدایم را بلند کرده و از آن ها

انتقاد کنم. این عادت من است. سالها پیش چند هفته بعد از این که اسرائیل تازه سرمست از پیروزی جنگ شش روزه سال ۱۹۶۷ بود با تعداد معدودی، حدود بیست نفر از دوستان اسرائیلی ام که آن ها نیز اغلب یا ژمان نویس، شاعر و یا روشنفکر بودند، جنبش "صلح همین امروز" را پایه گذاری کردیم و راه حل دو دولت مستقل اسرائیل و فلسطین در همسایگی یک دیگر را مطرح کردیم، که نه تنها مورد استقبال قرار نگرفت، بلکه از طرف احساسات ملی و سرمستی حاصل از پیروزی ۶۷ مورد مخالفت شدید قرار گرفت. ما را به خیانت به اسرائیل و احمق بودن متهم کردند. در آن زمان تعداد ما چنان اندک بود که می توانستیم جلسات خود را در یک باجه تلفن برگزار کنیم. حال که به گذشته نگاه می کنم، مشاهده می کنم که موضع آن روز من به خاطر سمپاتی تاریخی و یا افس و الفت و آشنائی من به بحث های اعراب و یا ایدئولوژی فلسطینی ها نبود. موضع آن روز من در واقع ریشه در عادت حرف های من داشت که به من این توانائی را که در زیر پوست دیگران بخرم و موقعیت و احساسات آن ها را آن گونه که هست از منظر چشم آن ها ببینم، داشت. این اصلاً به این معنا نیست که من همیشه حق را به دیگران می دهم، نه اصلاً چنین نیست، بلکه همواره تلاش می کنم که حداقل مسئله را با تمام بغرنجی هایش از نگاه آن ها ببینم.

کسی که در همسایگی درد، بیعدالتی، ظلم، خشونت، شووینیسم و بنیادگرایی و فناتیسیم مذهبی زندگی کرده و شاهد حضور قاطع روزانه آن ها بوده، اگر این فرد انسان باشد و قلمی دارد و توان نوشتن با آن را نیز، برای شنیده شدن چه می کند؟ اگر چنین فردی که شاهد فوران روزانه خون در اطراف خود است، وقت اش را نه صرف نوشتن داستان های عاشقانه، آموزنده، و یا تحقیقات پیچیده موجز علمی، بلکه بر علیه بیعدالتی می کند، اشتباه کرده و خائن است؟ بعضی وقت ها خود من نیز دچار سر درگمی می شوم. در چنین لحظاتی احساس می کنم که مخالفین من راست می گویند، و تا حدی خود را خائنی شرمگین احساس می کنم. البته نه به سیاقی که منظور آنهاست، بلکه خود را خائن نسبت به هنرم و وظیفه ام. و این درست در لحظاتی است که در خانه ام نشسته ام و در قید و بندهای دست و پاگیر بحثهای ایدئولوژیکی یک زمان و یا فواصل ملودی های یک موزیک و یا ربط جملات یک زمان گیر کرده ام و دست و پا می زنم تا آن را به انجامی مطلوب برسانم، در چنین مواردی صدائی آرام از دورنم بلند می شود که مرا خائن می نامد. "چگونه می توانی احساس آرامش کنی در حالی که انسان ها در بیست تا پانزده کیلومتری تو کشته می شوند؟ چطور میتوانی بنشین و بنویسی؟ در چنین لحظاتی که ندای وجدان فشار می آورد و انسان خود را خائن احساس می کند، شما چه می کنید؟ دو راهی نفس گیری است، یا انسان هنر

خود را باید رها کند و یا احساس و وظیفه میهن پرستی را. می دانید من در چنین لحظاتی که دچار چنین عذاب وجدانی می شوم به خود چه پاسخی میدهم؟ "بجای این کارها سازش کنید". من به سازش باور شدید دارم. می دانم که واژه سازش آوازه ناپسندی در محافل آرمانخواه اروپا دارد. در نظر آن ها واژه سازش متعفن است و نشان از بی صداقتی دارد. در دنیای من چنین نیست. در دنیای فکری من سازش مترادف است با زندگی. آن جا که زندگی جریان دارد، سازش نیز وجود دارد. متضاد سازش همبستگی، آرمانخواهی، زندگی آگاهانه و صمیمیت و از خود گذشتگی نیست. متضاد سازش فناتیسیم و مرگ است. من چهل و دو سال است که ازدواج کرده ام و با همسرم زندگی می کنم و بنابراین می توانم ادعا کنم تا حدودی معنا و اهمیت سازش را می فهمم و اجازه بدهید همین جا بلافاصله اضافه کنم که منظور من از سازش تسلیم نبوده و اصلاً به این معنا نیست که انسان گونه دیگری را به سمت دشمن و رقیب بگیرد تا سیلی دیگری از او نوش جان کند.

منظورم از سازش این است که هر دو طرف تلاش کنند در جایی در بین راه مناقشه به هم برسند و حرف یک دیگر را بفهمند. و نیز باید این نکته را یادآوری کنم که هیچ سازشی مطلوب و دل پسند نیست. سازش موفق یعنی نزدیک کردن دو نقص، دو

متضاد. عبارت دیگر پدیده ای است

اُکسیمورون (Oxymoron) یعنی پدیده‌های از دو ضد. مانند زشتی که زیباست و یا پیر جوان. به همین خاطر من نیز با نوشتن سازش می کنم. هرگاه که احساس کنم موضوعی مرا صد در صد متقاعد می کند و موافق نظرم است از نوشتن خودداری می کنم و در عوض مقاله ای در انتقاد از سیاست های دولت می نویسم و گوشزد می کنم که کدام سیاست را باید در پیش گیرد و از کدام سیاست باید فاصله بگیرد. و وقتی هم که خیلی عصبانی می شوم آرزو می کنم که دولت به جهنم واصل شود. و بنظر می رسد که آن ها نیز به این یا آن دلیل معین گوش اشان به حرف های من بدهکار نبوده و علیرغم این که بارها و بارها روشن و صریح از آن ها خواسته ام به جهنم واصل شوند، کماکان در جای خود محکم و مطمئن نشسته اند. ولی هرآینه که در دل ام احساس کنم که افکار متناقض در جوش و خروشدند، درست در چنین لحظاتی است که احساس می کنم افکارم آبستن زمانی است، و باید بنویسم. البته مسأله به همین سادگی نیست، تازه تا پایان زمان و نوشتن و پرداخت کامل و توأد آن خطر ده ها سقط جنین و کورتاژ به کمین نشسته اند. بنابراین سازش در دنیای نوشتاری من نیز لازم است و اجباراً به آن تن در می دهم. من هم مقاله می نویسم و هم زمان و داستان و هیچگاه این دو نوع نوشتار را با هم قاطی نمی کنم. مرز بین آن ها برای خودم روشن است. هرگز زمان و یا داستانی جهت رساندن یک پیام سیاسی معین، بطور مثال: "به احداث آبادی های یهودی نشین در سرزمین های اشغالی پایان دهید". و یا "حق مالکیت فلسطینی ها را بر بخش شرقی اورشلیم به رسمیت بشناسید"، تحریر نکرده ام. من هرگز تلاش نکرده ام که با نوشتن زمانی و یا زمانی مجازی به دولت خود بگویم که این و یا آن سیاست را اتخاذ و پیشه کند. چنین هدفی را من بیشتر از طریق مقالاتم دنبال می کنم.

هر از گاهی که احیاناً پیامی متاپلیتیک در حواشی زمان هایم دیده می شود، بدون شک هدف از آن زمان معین سازش، سازش دردآور و حمایت از زندگی در مقابل مرگ نابکار، مرگی که در مقیاسی وسیع بعنوان امری مقدس تبلیغ می شود، بوده است. این همان سازشی است که من گاهگاهی در نوشته هایم مجبور می شوم به آن تن بدهم. من حتی دو نوع خودکار ساده سیاه و آبی ارزان قیمت روی میز تحریرم دارم، که هر از گاهی باید لوله های جوهری آن ها را عوض کنم، این خودکارها وسیله ای هستند تا به من یادآوری کنند که چه نوع مطلبی مینویسم. اگر مقاله ای سیاسی در دست دارم از یکی استفاده می کنم و اگر زمان از دیگری. این امر به من کمک می کند تا مضمون و مرز نوشته ام را حفظ کرده و از آن عدول نکنم. در اسرائیل مردم تنها مقاله و برنامه های سیاسی را مطالعه نمی کنند، بلکه زمان نیز طرفداران بسیاری دارد. مردم اسیر خواندن هستند. براساس آمار یونسکو مردم اسرائیل بیش از مردم سایر کشورها در زیر آفتاب مطالعه می کنند. (البته بجز مردم ایسلند، چراکه آنها زیاد آفتاب ندارند). ولی برخلاف مردم اروپا و ایسلند اسرائیلی ها زمان را برای سرگرمی نمی خوانند. مردم ما ادبیات را با هدف دستیابی به آرامش و یا گسترش افق دید خود مطالعه نمی کنند. نه، آن ها مطالعه می کنند که عصبانی و خشمگین شوند. آنها می خوانند که اعتراض کنند. آن ها می خوانند تا بتوانند با نویسندگان و یا شخصیت های زمان و یا هر دو درگیر شوند و اعتراض کنند. یکی از ناشران گستاخ و بی ملاحظه در اسرائیل روزی به من گفت یکی از دلائلی که زمان های من و دوستان ام زیاد بفروش می رسد این است که، هستند مشتریان که ده نسخه از یک اثر را می خرند تا از عصبانیت آن ها را پاره کرده و از بین ببرند. اغلب راننده های تاکسی با من و یا از طریق من با شخصیت های آثارم بحث می کنند. آن ها تنها در مورد پایان زمان و این که چگونه باید تمام می شد و یا این که اساساً کتاب باید چگونه ای دیگر نوشته می شد و در مواردی اساساً کتاب نباید نوشته می شد، بحث نمی کنند. آن ها می خواهند تا من به اطلاع شخصیت های داستان برسانم که نظرات خطرناکی دارند و یا این که تفکر آن ها خائنانه است و دانش آن ها در مورد مصائبی

که بر ملت یهود رفته بسیار ضعیف بوده و آن هاعرب ها را نمی شناسند. "به آن ها بگو که عرب ها را نمی شناسند، من خودم از یک کشور عربی به این جا آمده ام". چنین پیامی را که من اغلب در بحث ها می شنوم، باید از راننده تاکسی به شخصیت های داستان ام برسانم و نه تنها شخصیت های داستان بلکه به سایر مردم.

اسرائیل کشور بامزه های است. در این کشور بسیار عادی است که نخست وزیر کشور یک شاعر، یک ژمان نویس و یا یک نمایشنامه نویس را شب به خانه، نه به دفتر کارش، بستگی دارد که کی نخست وزیر باشد و نویسنده کی باشد، جهت صرف قهوه و یا نوشیدنی، همان گونه که چندین بار برای خود من اتفاق افتاده است، دعوت کند. در چنین ملاقات هائی نخست وزیر معمولاً می گوید: "خوب عاموس، تعریف کن ببینم کجای سیاست های ما اشتباه است و چه تصمیمات غلطی گرفته ایم؟ بنظر تو چکار باید بکنیم؟" نخست وزیر با دقت گوش میدهد و بارها گفته های من و با همکارانم را تأیید و فردای روز خدا همه را فراموش می کند. البته باید کمی واقع بین نیز بود. حتی پیامبران خدا نیز در زمان خود در قانع کردن اشراف و پادشاهان و حتی مردم دچار دردسر بودند و کارشان چندان آسان نبود. بنظر من چنین انتظاری از طرف من و همکارانم کمی غیر واقع بینانه است که بتوانیم بهتر از پیامبران مردم و قدرتمندان اسرائیل را یک شبه با آنچه که میگوئیم قانع، و نظرات و مواضع آنها را تغییر دهیم. من یک شبه نویسنده نشدم. در ابتدا داستان های کوتاه دنباله دار مینوشتیم. وقتی که وارد کمون کشاورزی - کیبوتس (Kibbutz) شدم، برای کسی چندان مهم نبود که من نویسنده هستم و یا شعر میگویم، و بنابراین مرا نیز مانند دیگران به کار در مزارع پنبه گماشتند. مثل این که دست و پام را زنجیر کرده بودند. نویسنده ها فرزندان واقعی زمین نیستند. نویسنده و روشنفکر بودن، کار خوبی است ولی واقعیت این است که یک نویسنده و یا روشنفکر به اعتبار هوش اش در کار نویسندگی احساس و رابطه چندان خوبی با کار فیزیکی برابر با دیگران ندارد. و خلاصه بمحض این که موفق شدم که دو تا از آثارم را در مجلات هفتگی به چاپ برسانم، اولین کاری که کردم نزد کمیته مسئول کمون رفتم و موفق شدم یک روز در هفته از کار کردن معافی بگیرم تا به کار نوشتن بپردازم. بحث داغی بین مخالفین و موافقین در کمیته در مورد یک روز تعطیلی من در گرفت. تعدادی معتقد بودند: "او هنرمندی قوی است، نویسنده است و توانائی انتشار هنرمندانه مسائل روزمره را دارد و باید به او این امکان داده شود که کمی وقت آزاد برای خودش داشته باشد". بقیه میگفتند: "نه، بهمین سادگی نیست. در یک جامعه سوسیالیستی هرکس میتواند خود را هنرمند معرفی کند، و این وظیفه کمیته نیست که هنرمند بودن و یا نبودن افراد را محک بزند و تعیین کند. فکر کنید اگر همه بخواهند هنرمند باشند و برای این کار تقاضای معافیت کاری بکنند، در این صورت چه کسی باید در مزارع پنبه کار کند؟" پس از یک بحث داغ و طولانی رأی گیری شد که نتیجه اش این بود که مرا یک روز از کار کردن در مزرعه معاف کردند با این شرط که روزهای دیگر با جدیت بیشتر و سخت تر از دیگران کار کنم. با گذشت زمان موفق شدم که یک ژمان منتشر کنم و سپس یکی دیگر و خلاصه در آخر توانستم تا هفته ای سه روز معافی از کار در مزرعه بگیرم. این برای من نبردی بود برای گرفتن وقت، نه زمین. بامزه تر زمانی بود که فروش ژمان های من منبع درآمدی برای کمون شد. یک روز صندوقدار کمون نزد من آمد و با کمال احتیاط مطرح کرد:

"ببین، درآمد کتابهای تو برای کمون بسیار سودمند است. فکر نمی کنی بهتر است که ما دو نفر از سالمندان کمون را که دیگر قادر به کار در خارج از خانه نیستند نزد تو بفرستیم که در کارهایت تورا کمک کنند، تا تو وقت بیشتری داشته باشی و بر حجم نوشته هایت بیفزائی؟"
من پاسخ دادم:

"حق با شماست، کار به این راحتی فقط باید در چهاردیواری خانه صورت گیرد، و کسی نمی تواند آن را در زیر آفتاب انجام دهد. پیشنهاد می کنم سه نفر از سالمندان کمون را بجای من بگمارید و مرا بفرستید تا شیر گاوها را بدوشم".
من هر روز صبح قبل از ساعت شش شروع به نوشتن می کنم. بارها اتفاق افتاده که ساعت ها در اتاق کارم بنشینم و تنها حاصل کارم یک صفحه و در مواردی چند سطر و بعضی وقت ها هیچ بوده. معهذاً باید در آنجا بنشینم. من حتی این امکان را ندارم که روزنامه صبح را در مسیر کارم مطالعه کنم، چراکه محل کار من درست در طبقه پائین با چند پله فاصله از اتاق خوابم قرار دارد. کافی است تا چند پله پائین بروم، تمام، به محل کارم رسیده ام. روزهای داشته ام که از خودم بخاطر این که پس از ساعت ها نشستن نتوانسته ام جمله ای بنویسم، متنفر شده ام. بویژه زمانی که در کمون کشاورزی

زندگی می کردم و تمام صبح و پیش از ظهر را در اتاق کار می نشستیم، سه خط مینوشتیم و چهار خط پاک میکردم و عملاً حاصل کارم کمتر از روز قبل بود، وقتی که موقع ناهار به سالن غذاخوری میرفتم از دیدن سایر اعضاء کمون که با لباس های نیمه خیس

از عرق آن جا نشسته بودند و هر کدام از آن ها کشتزار وسیعی را شخم زده بود، در حالی که من حتی یک خط ننوشته بودم، خجالت می کشیدم.

من چه حقی داشتم که از غذای آن ها بخورم؟ ولی امروز دیگر دچار چنین احساسی نمیشوم. با گذشت زمان من نیز یاد گرفته ام که با کارم حرفه ای برخورد کنم. نویسندگی کار من است. هر روز صبح باید از خواب بیدار شوم، دکانم را باز کنم و در انتظار مشتری بنشینم و منتظر باشم. اگر مشتری بیاید، خوب، روز خوبی است. و اگر مشتری نیاید، مسئله ای نیست، من وظیفه ام را انجام میدهم و مینشینم و انتظار میکشم. البته نشستن من تنها بمعنای نشستن صرف نیست. در فکر و مغز من وقایع زیادی در کشاکش و برخورد با یکدیگر اند، درست مانند زمانی که کودکی بیش نبودم و به انتظار بستنی می نشستم تا گفتگوهای پدر و مادرم و دوستان اشان تمام شود. زمانی که نشسته ام، نگاه میکنم، فکر و خیالبافی میکنم. خودم را در موقعیت شخص دیگری قرار میدهم و سعی میکنم در زیر پوست افراد رخنه کنم و احساسات آن ها را بفهمم. در چنین لحظاتی من ابداً به تاکتیک نوشتن و موضوع و این قبیل تر مهیا نمی اندیشم، منظور مرا متخصصین بخوبی می فهمند و می دانند که در چنین لحظاتی من چه فکر میکنم و به چه میاندیشم. این همان لحظات لذت بخشی است که جانمایه و نیروی محرکه نوشتن است. این انرژی و نیروی محرکه اجباری نوشتن داستان و تداوم آن حتی در بدترین شرایط و زمانی که درد، پیشداوریهای ناروا، تراژدی و فشار از دست دادن عزیزان بر زندگی انسان مستولی شده از کجا میآید؟ راستی از چه زمان هائی انسان ها نیاز به نوشتن را احساس کرده اند؟ من فکر می کنم نه تنها نویسندگان بلکه هر انسانی در درون خود چنین نیازی را نهفته دارد. نیاز به تعریف حکایتی، داستانی و نیاز به خود را در موقعیت دیگر انسان ها قرار دادن در همه ما وجود دارد.

خزیدن در زیر پوست دیگران، تنها یک تجربه اخلاقی، و یا احساس تواضع و فروتنی و یا یک سیاست درست و سنجیده نبوده، بلکه، اگر پرستار مدرسه امان نفهمد، لذت بخش نیز هست.

پایان

کلاه آفر

"واژه قاشق چایخوری"

بخاطر صلح و مدارا و برعلیه فناتیسیم و جنگ

وقتی که جانی آتش میگیرد، انسان ها چه عکس العملی از خود نشان میدهند؟

عاموس عوز نویسنده اسرائیلی معتقد است که آن ها یکی از عکس العمل های زیر را نشان خواهند داد:

۱- یکی فرار کرده و سعی میکند تا میتواند خود را به محلی دور از آتش رسانده و اصلاً برایش مهم نیست که شاید باشند کسانی که توانائی دویدن را ندارند.

۲- دیگری ممکن است یک نامه اعتراضی به روزنامه صبح بنویسد و خواهان برکناری مسئولین و سیاستمداران مسئول محل حادثه بشود.

۳- و سومی ممکن است یک سطل آب بیاورد و روی آتش بریزد. چنین فردی مسلماً اگر سطلی دم دست نداشته باشد، لیوانی خواهد آورد و اگر لیوانی نداشته باشد در نهایت قاشق چایخوری خود را جهت خاموش

کردن آتش بکار خواهد گرفت. همه ما انسان ها حداقل یک قاشق چایخوری در "خانه" داریم. و اگر ما همگی از این قاشق های خود به درستی استفاده کنیم می توانیم آتش را خاموش کنیم.

این بود داستان قاشق چایخوری. عاموس عوز در مصاحبه با روزنامه "ما" توضیح میدهد که میتوان یک فناتیک را درمان کرد. و راهش این است که بتوانیم در افکار کسانی که امید را از دست داده اند، نقب بزنیم و بذر امیدواری بیفشانیم و چشم اندازهای مثبت آینده را در افق دید آنها قرار دهیم.

هفته نامه "ما" با الهام از پیام عاموس عوز بورسیه ای مالی تأسیس کرده که آن را بنام "واژه قاشق چایخوری" نامگذاری کرده است. مبالغی که به این مؤسسه اهداء می شود بیشتر بعنوان هدیه و قدردانی در اختیار کسانی قرار میگیرد که با افکار و ایده های جدید خود به امر مقابله با فناتیسم و درجهت گسترش مدارا و تحمل کمک میکنند.

از حدود ۲۵ سال پیش این هفته نامه پروژه درختکاری بنام "ما جنگلیم" را در کشورهای اطراف دریاچه ویکتوریا در آفریقا پیش می برد. این پروژه تاکنون بیش از صد میلیون نهال درخت کاشته است و حدود ۵،۱ میلیون نفر از امکانات زندگی بهتری برخوردار شده اند.

امروز چهره دنیا دگرگون شده است. انسان بیش از پیش به درخت نیاز دارد. ولی مشکلی که در طی چند سال اخیر بسیار بیش از گذشته خود را نشان داده است و امروز تقریباً در سطح شناور شده و همه جهانیان خطر آن را روزانه احساس میکنند، قطبی شدن خُلق و خوی انسان هاست. در یک سو بنیادگرایی و فناتیسم قرار دارد و در سوئی دیگر مُدارا و پراگماتیسم.

"واژه قاشق چایخوری" با هدف گسترش فرهنگ مدارا در بین انسان ها بوجود آمده است. وظیفه ماست که با همبستگی با یکدیگر فرهنگ مدارا در جهان را تقویت کرده تا از این طریق فضا را هر چه بیشتر بر فناتیسم و بنیادگرایی تنگ و تنگ تر نمائیم. بنیاد "واژه قاشق چایخوری" مکانی است برای تو که میخواهی با قاشق چایخوری ات به این امر کمک کنی.

سردبیر روزنامه "ما" - Anneli Rogeman آنلی روگه من